نجم الهدی






فهرست عنوان وکواکب و لمعات نسخهٔ نجم الهدی

چهار کوکب چهار لمعه

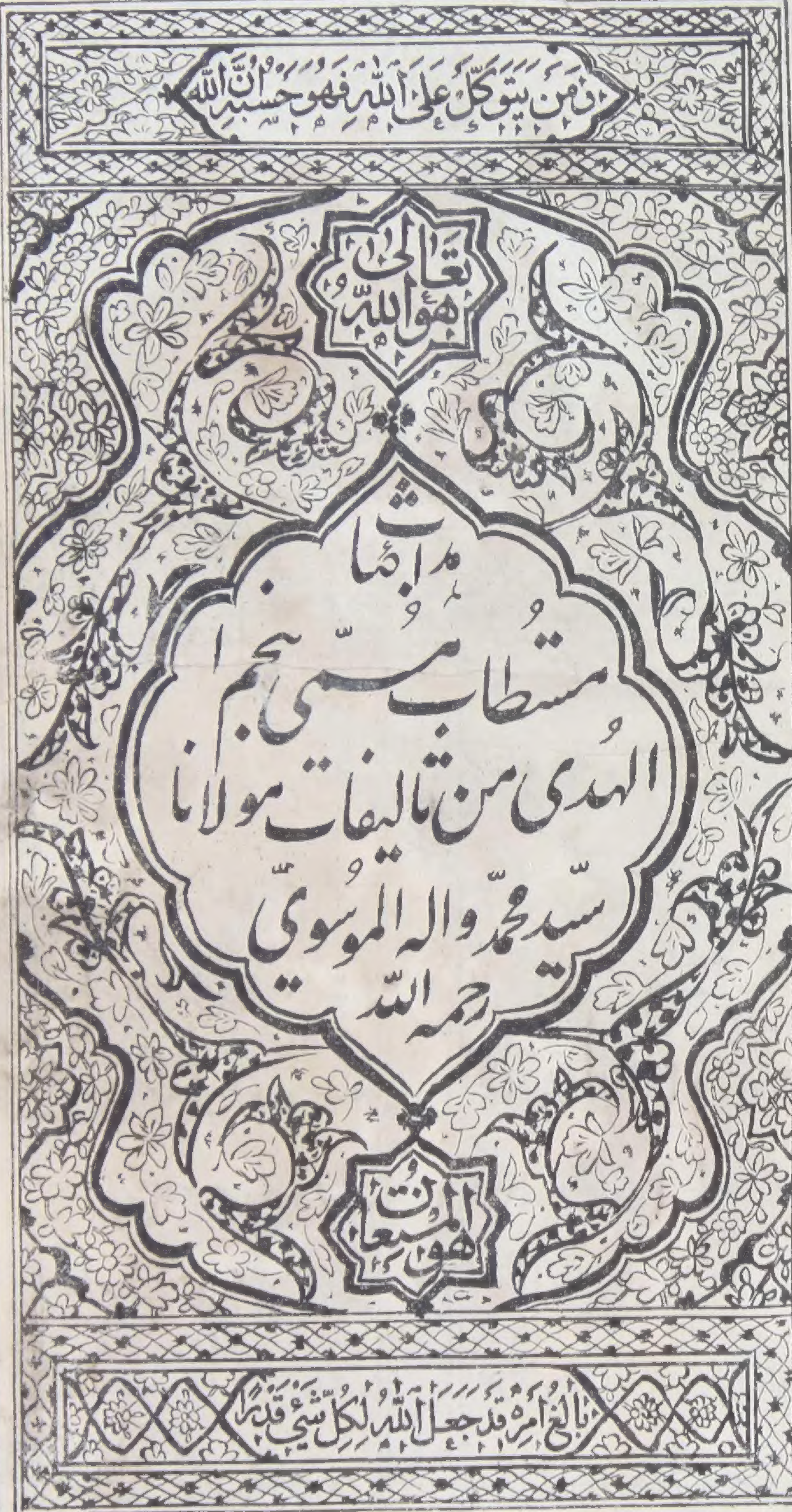
عنوان کتاب در بیان فرق میان شریعت و طریقت و حقیقت و معرفت

کوکب اوّل در بیان آداب شریعت مشتمل بر

یازده لمعه

کوکب دوم در بیان لوازم طریقت مشتمل

بر ده لمعه


ومن یتوکل علی الله فهو حسبه ان الله
هو الله تعالی
مستطاب مسمی بنجم ا
الهدی من تالیفات مولانا
سید محمد واله الموسوی
رحمه الله
هو المستعان
بالغ امره قد جعل الله لکل شیٔ قدرا



زینت آغاز این فرخ کتاب / هست از حمد کریم مستطاب

آنکه شمع محفل دل نام اوست / هستی این مشت خاک از جام اوست

آنکه احسانش صلای عام داد / خاکیان را خلعت اکرام داد

آنکه قلب دوستان آئینه ساخت / نور عرفان را چراغ سینه ساخت

آنکه با نا آشنا بیگانه خوست / آشنای او نشد بیگانه دوست

آنکه اندر پردهٔ هر رنگ و بو / دلنواز عاشقان شد کو بکو

آنکه حسن کنج مخفی ساخته / عشق را در دل علم افراخته

آنکه در آئینه تا رو کرده است / طوطی جان را سخنگو کرده است

هست در مرآت یکتائی خویش / خود بچشم خود تماشائی خویش

خنده چون در پردهٔ گل میکند / شعله در آهنگ بلبل میکند

حسن رنگارنگ خوبان باغ اوست / خط و خال لاله رویان داغ اوست

در دل طالب ز شوقش جوشها / خانه بر دوش از خیالش هوشها

هر کرا از جان قصد او کی میکند / راه شوقش بوی گل طی میکند

بر جمالش کایت یکتائی است / چشم پوشیدن ز خود بینائی است

چاک دل دروازهٔ درگاه او / زحمت پا نیست اندر راه او

درد او را گر بنقد جان دهند / عاشقان بر جان و دل منت نهند

عشق او در دل چو جولان میکند / خانهٔ اندیشه ویران میکند

ناوکش در سینه چون پر میزند / مرهم آنجا حلقه بر در میزند

یاد او گر یکدم از جان میرود / خاتم از دست سلیمان میرود

درد او هر که دل آرا میشود / یوسف گمگشته پیدا میشود

با دلم چون رنگ با گل درد اوست / قاصد آهم بیابان گرد اوست

میفرستد درد و درمان میشود / زخم جان و مرهم جان میشود

چون بدل تیر تغافل میزند / دل ز زخم او بسر گل میزند

چون کمان ناز را زه میکند / کشته را بر خویش واله میکند

چشم دارم در رهش بسمل شوم   پای تا سر شرح درد دل شوم
تا مگر در کشتگان بشماردم   زنده دل در هر دو عالم داردم
چشم من گر تیرگیها دور باد   گر نه بیند بی جمالش کور باد

مناجات بدرگاه مجیب الدعوات

ای بدست دل چراغ جان زتو   وی چراغ جان و دل تابان زتو
آسمان در حلقهٔ فرمان ترا   روز و شب گردد بلاگردان ترا
در زمین گلپاشی از حد بردهٔ   سایهٔ دامان بر او گستردهٔ
رنگ را با گل هم آغوشی زتو   بوی گل را خانه بر دوشی زتو
سبزه و گل رشحهٔ جود تواند   در لطافت دست فرسود تواند
موج بحر از شوق تو دیوانه وار   میدود زنجیر در پا بیقرار
درد تو جان داروی دل مردگان   داغ تو خون گرمی افسردگان
بلبل از دستت زند فریاد تو   گل گریبان میدرد در یاد تو
هر نفس که میرود بی تو خجل   میزند بر گشتنش خنجر بدل
ای طراوت مایهٔ باغ وجود   ظاهر از بود تو عالم را نمود
ظاهر و باطن تو هستی جلوه گر   هستی من شد حجابم در نظر

پردهٔ رخسار وحدت دیدنم   گشت بر کثرت نظر سنجیدنم
زین کشاکشهای نفس پرفسون   می طپم چون ماهی از دریا برون
خود بجو در خم تو بر دل خورده ام   نافهٔ از چین زلفت برده ام
پردهٔ موهومی کافتاده پیش   دست خود بردار و مرهم نه بریش
فکر این دل ریش پرتشویش کن   بسمل تیغ نگاه خویش کن
بسملت را کن بآن لذت کباب   کاب حیوان را دهن گردد پرآب
ای مرا تو در دل و من بیخبر   خواب غفلت اینقدر خاکم بسر
خواهش هر قطرهٔ گوهر نما   میکشد پیوسته چون موجم رجا
چهرهٔ مقصود بنما در دلم   تا شود دریای یک گوهر دلم
چرخ کی بار امانت میکشد   لذت دردت دل من میچشد
ظلم بر خود کردم و گشتم جهول   حمل آن بار گران کردم قبول
از من این طاقت نیاید در وجود   تکیه بر امداد توفیق تو بود
در نظر شمع منیر من توئی   پا چو لغزد دستگیر من توئی
هست ما بین دو دشمن جای من   گر نگیری دست من پس وای من
بار عشق خویش را نه بر دلم   تا که زنجیر خودی را بگسلم

دو دشمن
نفس و شیطان

آن امانت را بدوشش جان برم / ره بسوی مدعا آسان برم
درد من از تست و درمانم توئی / در حقیقت مایهٔ جانم توئی
کارها دارد باین ضعف بدن / باکه با دامان فیضت دست من
ده مرا اکنون عطای سرمدی / تا شوم گلچین نعت احمدی

نعت رسول اکرم صلی الله علیه و آله و سلم

صاف احدیت بخواهش بیختند / در ایاغ میم احمد ریختند
از محمد یافت حمد حق نظام / وز محمد گشت محمودی تمام
حامد و محمود و احمد جمله اوست / مطلع انوار سرمد جمله اوست
سایه اش محو تجلی گاه حق / پایه اش در خلوت دلخواه حق
عرش اعظم شوکت درگاه او / قاب قوسین است جولانگاه او
منبع اسرار وحدت سینه اش / مطلع نور شهود آئینه اش
نافه میزد دم غبار کوی او / میگشاید گل بغل بر بوی او
خاکپایش آبحیوان را کلید / چشم خضر اندک ازین سرشید
آدمیت یاب شد آدم ازو / میزند دم عیسی مریم ازو
خاک درگاهش بهشت معنوی / چوب دربانش عصای موسوی

جلوه تا دامن افشان کرده است / بر خلیل آتش گلستان کرده است
شوکتش بر آسمان جا کرده تنگ / با چنین جولان سلیمان مور لنگ
شهد دیدارش عسل مسعودیست / ساز بزمش نغمهٔ داودیست
حسن یوسف جلوهٔ دلکش کرده است / کز سر خوانش نمکچش کرده است
در خیالش آن دو لعل خوش سخن / پسته را وامانده از حیرت دهن
وز هوای آن دو زلف پرفنون / در دل نافه گره گردیده خون
نکهت خلقش ز شهر و دشت در / مینماید جستجو باد سحر
یاد او امید را جان میدهد / مرهمی بر زخم عصیان می نهد
رحمتش حربان گدازی میکند / خلد را گلشن طرازی میکند
نقش جرم امت و کم راهیش / محو میسازد شفاعت خواهیش
مهر رخسارش چو بردارد نقاب / ظلمت عصیان نهد پا در رکاب
گر نه عرفان سوی کنهش پی برد / ره با نوار حقیقی کی برد
ذات او سرمایهٔ فیض وجود / روح او سرجوش انوار شهود
اقربایش زان تفوق یافتند / که باخلاقش تخلق یافتند
صدق در صدیق او شد جلوه گر / عدل در فاروق فرق نفع و ضر

عسل مسعودی بهترین عسلهاست

ازحیا تشریف ذی النورین او
علم تزیین ابو الحسنین او

فلک نوح اند آل او کنز العلوم
پاک اصحابش هدایت را نجوم

دین پناها آیت نا دانیم
ظاهر است از درس غفلت خوانیم

میکند تقسیم هوس را دایگی
دل بجان آمد ازین همسایگی

در هوس بافی حرص رخت و قوت
رشته کم کردم چو دام عنکبوت

ناخن تائید زن بر دل مرا
حل نما این عقدهٔ مشکل مرا

بسمل شوق تو دارد انتظار
جلوهٔ کن تا کند خود را نثار

توتیائی کن بچشم جان ریش
ازغبار گوشهٔ دامان خویش

سبب نظم کتاب نجم المهدی

میزند بر صفحهٔ دانش رقم
مینماید عرض مطلب بیش و کم

عبد عاجز خاک راه اهل دل
تشنهٔ فیض نگاه اهل دل

خانه بر دوش سلوک معنوی
واله السید محمد موسوی

که مرا شد سالها در ما سبق
عمر صرف غفلت و عصیان حق

می شمردم بسکه بودم بی تمیز
لهو را سرمایهٔ عمر عزیز

داشتم بر ترک آداب رسوم
خویش را عاری ز تحصیل علوم

اندکی از واجبات علم شرع
که مرا معلوم بد با اصل و فرع

چون فریب نفس و شیطان خوردمی
تشنهٔ زان در عمل نا وردمی

بودمی چون زلف خوبان متصل
بستهٔ دام پریشانی دل

عقل میکرد از جلال آن غنی
امر بر نومیدی و دورافکنی

عشق را بد زان جمال باکمال
حرف یاری و معیت در خیال

زین سبب بر غم دو بالا شد غمی
بی تفکر خوش نمی بودم دمی

زانکه دل را شیوه دمسردی نبود
رغبتم یکدم به بی دردی نبود

داشتم صحبت بسی با بخردان
عالمان و فاضلان و زاهدان

قولشان چون قلب شان دمسرد بود
بی نمک بی چاشنی درد بود

کرده اند این اهل دانش سربسر
بحث ها در علم رسمی آنقدر

که محبت و حب شان از یاد رفت
حرف اهل معرفت بر باد رفت

از شریعت بیشتر نگذشته اند
محو در ظاهر پرستی گشته اند

راه ملک باطنی کردند گم
کان بود ملکوت هر شی کلهم

در عبادت شان ریا نا منتهی
ور عبودیت ندارند آگهی

تصفیه دل را نمیدانند چیست
نفس را هم تزکیه معلوم نیست

پس شدم نفرت نما از زهد خشک / کامدی بوی ریا از زهد خشک

حرف اکثر از فقیران جهان / دعوی کشف وتجلی نهان

بی ورع بی نور تقوی یقین / دام صید خلق دیدم اجمعین

درمیان ماندم دو دل تا چون کنم / هر شک از خاطر چه سان بیرون کنم

عاقبت از فضل حی ذو الجلال / وز عطای مرشد صاحب کمال

شد چو پیش چشم قلب نکته دان / بعضی از اسرار مخفیّه عیان

جوش زد شوق حقیقت از مجاز / قولها را کرد م از هم امتیاز

گشت معلومم که راه حق یکی است / از غلط فهمی خلایق راشکی است

اهل علم باطنی را قبل ازین / نام گفتندی موحّد عارفین

پس چو بعضی زان جماعت بیصفا / صوف پوشیدند از بهر ریا

بر خلاف حکم شرع احمدی / حرفها گفتند از نابخردی

تاکه تسخیر قلوب اغنیا / حاصل اید شان درین فانی سرا

اهل علم فضل ایشانرا تمام / زین تصوّف صوفیان کردند نام

عارف سالک نیارد جاودان / ضد حکم شرع حرفی بر زبان

همچو مجذوب اگر گوید روا / باشد و بروی نگیرد کس خطا

قَالَ رَسُولُ اللّٰهِ ﷺ اِنَّ اَوَّلَ عِبَادَةِ اللّٰهِ الْمَعْرِفَةُ بِهٖ اِنَّهُ الْاَوَّلُ قَبْلَ کُلِّ شَیْءٍ فَلَا شَیْءَ قَبْلَهٗ وَالْفَرْدُ فَلَا ثَانِیَ لَهٗ وَالْبَاقِیْ لَا اِلٰی غَایَةٍ فَاطِرُ السَّمٰوٰاتِ وَالْاَرْضِ وَمَا بَیْنَهُمَا مِنْ شَیْءٍ وَهُوَ اللَّطِیْفُ الْخَبِیْرُ وَهُوَ عَلٰی کُلِّ شَیْءٍ قَدِیْرٌ

گفت پیغمبر عبادت اوّلین / کان بود سرمایهٔ سودای دین

معرفت باشد بذات کردگار / اینکه آن روزی رسان مور و مار

بود اوّل از همه چیز پیش وجود / هیچ شی موجود پیش از وی نبود

دوّمیش نبود شریک و وحده اوست / بی نهایت باقی و پاینده اوست

اوز نو پیدا کن چرخ و زمین / وانچه باشد اندرین هر دو مکین

لطف کن وز راز پنهان باخبر / قدرت او دارد بر اشیا سر بسر

گشت پس ثابت که بر اهل شعور / در دو عالم معرفت باشد ضرور

زان سبب این نسخه شد روشن بیان / نیست مذکور تصوّف درمیان

پس ز فیض عقل در کسب شرف / انچه بر من شد درین ره منکشف

خواستم تا ضمن هر صفحه زکلک / آن گهرها را کشم یکسر بسلک

تاکه تنبیه مرا آید بکار / بعد من ماند بگیتی یادگار

تا که دیگر سالکان را هم تمام / ره نماید جانب دار السلام

چون بشرح مدعا پرداختم / اینچنین مجموعهٔ خوش ساختم

مشتمل بر ذکر آیات کلام / با احادیث رسول الله تمام

بسکه مضمون کلام عارفان / راز راز آئینهٔ دل کاشفان

از کتب هر یک صحیح و معتبر / مخزن اسرار عرفان سر بسر

در شریعت مسلک اول قدم / در طریقت در حقیقت نیز هم

در بیان معرفت بر مخفیات / از صفات حق و یکتائی ذات

دارم استدعا بفرمان خرد / از خدا توفیق و از طالع مدد

همت باطن چو یاور می شود / دل درین دریا شناور میشود

لؤلؤهای بری از نقص و عیب / میکند پر دمبدم دامان جیب

گر همه چون بر زبان غلطان شود / زیب گوش و گردن ایمان شود

بر زبانم زین سخن تحسین بود / این زبان گویا برای این بود

اهل دل را چون که از فضل غنی / داد این نجم هدایت روشنی

شد بسوی اوج عرفان رهنما / لاجرم نامش بود نجم الهدا

وندرین مجموعه ای روشن روان / هست عنوان کتاب و بعد از آن

چار کوکب بهر عرض مطلبی / لمعه های چند در هر کوکبی

لمعه ها گر بشمری ای پاک دل / باشد اندر چار کوکب ها چهل

گشته ام توفیق حق را مستعین / انه المطلوب عندی و المعین

عنوان کتاب در بیان فرق میان شریعت و طریقت و حقیقت و معرفت

اندر آغاز بیان با آب و تاب / لازم آمد ذکر عنوان کتاب

تا شود حاصل برای کشف راز / در سه راه حق پرستی امتیاز

زان سه ره باشد شریعت اولین / پس طریقت پس حقیقت همچنین

معرفت بر هر سه شامل میشود / هر سه چون بشناخت کامل میشود

شد شریعت راه ظاهر ای عمو / زانکه با قالب تعلق دارد او

سالک این ره نه تنها صایم است / بلکه بسیار از محاسن لازم است

نفس و قالب تا مزاج آتشی / واگذارند و غرور و سرکشی

هر که نبود بر شریعت استوار / از طریقت دم زدن او را چه کار

چیست میدانی طریقت ای پسر / [illegible] ره دل باطنی کردن سفر

وز همه آلودگیها بی گزاف / خانهٔ دل را نمودن پاک و صاف

انچنان کز شرع پاکی خواستی — قلب ظاهر تمام آراستی
در طریقت بایدای حق مشتغل — غوطه خوردن خفیه در دریای دل
قلب را نیز از معایب شست وشو — دادن از بهر حق و اخلاص او
زانکه حُبِّ کردکار ذو الجلال — در دلِ پر زنگ ننماید جمال
خانه بهر دوست کر خالی کنی — آرزوی صحبتِ عالی کنی
ور پر از اغیار باشد خانه ات — کی رسد در خانه ات جانانه ات
در شریعت هست تکلیفِ انام — کاحتراز آرند ز اشیای حرام
در طریقت باید از بعضی حلال — نیز بکذشتن ز حُبّ ذو الجلال
چیست مقصود از حقیقت جان من — کنه هر شیئی را نهان دریافتن
از جلا بخشیدنِ مرآت روح — معرفت را کان بود کنج فتوح
چون ز شرع و از طریقت صبح و شام — قلب و قالب را صفا دادی تمام
باید انجا روح را آراستن — پاکی و حدانیت را خواستن
در شریعت لازم آمد دار یاد — داشتن یکتائیش را اعتقاد
که بود حق لاشریک و وحده — ما کمینه بندکان مخلوق او
در طریقت دل کدازی مدعاست — کردن آغازِ محبت با خداست

درحقیقت لازم آمد جان من — از محبت دوست را دریافتن
انچه من کفتم شنیدی ای سعید — عارفی فرمودی باید شنید
که شریعت در ره و آیین دین — تزکیه[۱] نفس است نزد مؤمنین
زانقیاد حکم رب داد کر — هم ز انکار نواهی سربسر
شد طریقت تصفیه[۲] اندر قلوب — از چه از تبدیل زشتیها بخوب
درحقیقت هست پیشک مدعا — تجلیه[۳] روح از فنای ما سوا
یک محقق کفت بشنو جان من — شد شریعت استقامت یافتن
بر چه بر کسب او امر روز و شب — نیز بر ترک مناهی و لعب
شد طریقت استدامت خواستن — قلب را بر شغل اعمال حسن
درحقیقت مدعای حق پرست — ترک غفلت مداوم بودن است
ترک هر چیزی که غیر حق بود — کان همه ناچیز و بی رونق بود

قَالَ النَّبِیُّ صَلَّی اللهُ عَلَیْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ اَلشَّرِیْعَةُ اَقْوَالِی وَالطَّرِیقَةُ اَفْعَالِی وَالْحَقِیقَةُ اَحْوَالِی وَقَالَ بَعْضُ الْعُرَفَا اَلشَّرِیعَةُ اَقْوَالُ النَّبِیِّ مَعَ الْخَلْقِ وَالطَّرِیْقَةُ اَفْعَالُهُ مَعَ الْقَلْبِ وَالْحَقِیقَةُ اَحْوَالُهُ مَعَ اللهِ

۱ تزکیه: پاک کردن
۲ تصفیه: صاف کردن
۳ تجلیه: روشن کردن

یعنی آئین شریعت را بیان … بیشک اقوال نبی با خلق دان
وآن طریقت بشنو ای دانش متین … باشد افعال نبی با دل یقین
چیست مقصود از حقیقت یاددار … جمله احوال نبی با کردگار
هست در زبده حقایق این بیان … کانکه میسازد قبول اندر جهان
امر پیغمبر در آداب نکو … بیگمان ز اهل شریعت باشد او
وانکه بر حسن عمل رو میکند … هرچه کرده مصطفی او میکند
او ز ارباب طریقت بیگمان … باشد اندر زمرهٔ اسلامیان
وانکه بیند زانچه دیده مصطفی … او بود ز اهل حقیقت ای فتی
عارفی گفتا شریعت را بدان … گز برای نفس و قالب باشد آن
وان طریقت هست بهر عقل و دل … مسلک روشندلی حق مشتغل
شد حقیقت را تعلق منحصر … بر چه بر جولان عشق و روح و سر
گفته اند اندر ره آئین دین … شیوهٔ اهل شریعت باشد این
کز معاصی وانچه میباشد حرام … محترز باشند سال و مه مدام
در عبادت بر طریق بندگی … گرم باشند از ره فرخندگی
شیوه اهل طریقت ای عزیز … این بود دریاب از روی تمیز

که کنند

حماید ۱ خوبیها — ذمایم ۲ بدیها

که کنند از فضل حق لم یزل … با حماید هر ذمایم را بدل
هم کنند از دل بحبّ آن غنی … نفی جمله خطره و کبر و منی
شیوهٔ اهل حقیقت دیگر است … راست گر پرسی ازین نازکتر است
وان بود محو محامد از خیال … بلکه نفی ماسوا در جمله حال
تاکه اندر ظرف تنهایی او … غیر حق چیزی نگنجد ای عمو
پس همین اندر شریعت کم و بیش … ماندن و زانجا نگردیدن به پیش
راست گر پرسی بود کار عوام … ور شریعت پیش رفتن چند گام
بر طریقت هم قدم بگذاشتن … کار خاصان است و نیکان سخن
وز طریقت نیز رفتن بیشتر … گشتن از راز حقیقت بهره ور
مر اخصّ الخاص را باشد شعار … پاک و مخلص موقن پروردگار
با تو در شرح سه ره گفتم سخن … ضمن چندین قول بر وجه حسن
مدّعای قولها لیکن یکیست … پی نبرد آن کش درین معنی شکیست
پس همی باید که مرد هوشیار … بر شریعت گردد اوّل استوار
بر طریقت مایل آنگه دل کند … وز حقیقت معرفت حاصل کند

موقن: یقین کننده

کوکب اول در بیان آداب شریعت مشتمل بر یازده لمعه

در شریعت کوکب اول طلوع   کرد چون خور تابیان کرد شروع
گشت واضح بر تو از روی تمیز   کز شریعت چیست مقصود ای عزیز
پس در آداب شریعت با تو من   سر کنم از یازده لمعه سخن

لمعهٔ اول در بیان تجلی نور احمدی و خلقت بنی نوع آدم

چون قلم انجم فروز راز شد   لمعهٔ اول نخست آغاز شد
در بیان آن وجود سرمدی   در تجلی های نور احمدی
در ظهور خلقت آدم دگر   خلقت جمله بنی نوع بشر
گوش کن ای مستعد پاک روح   رمزی از واله بآئین وضوح
کانچه آید در تصور مو بمو   یا شود موجود هستی یا نه او
انچه در هستی نیاید ای سعید   نیست اکنون و نخواهد شد پدید
ان بود معدوم یعنی نیست هیچ   شد وجودش ممتنع در وی مپیچ
چون وجود مالک الملک دگر   جز خدای بی شریک داد گر
وانچه گاهی نیست گاهی هست نیز   وان هم آخر نیست گردد ای عزیز
در وجود آید ولی ناپایدار   هستیش نبود همیشه برقرار
چون در او امکان هست و نیست بود   هر دو آنرا نام شد ممکن وجود

همچو انس و جن دواب و وحش و طیر   جمله مخلوقات ای جویای خیر
وانچه بود و هست و باشد برقرار   از قدیم و بی زوال و پایدار
اینچنین ذات است واجب در وجود   کز وجود اوست ممکن را نمود
هر چه شد موجود غیر از ذات او   نیست و معدوم بد بی گفتگو
او بقدرت جمله را پیدا نمود   وانچه کرد از حکمت و بر جا نمود
پس وجود واجب بی منتها   خواست خود را بنگرد از جود جدا
نور روح مصطفی از نور خویش   آفرید و آینه کردش به پیش
انکه خواهد خویشتن را بنگرد   بایدش آئینه پیش آورد
عکس خود را مدتی منظور داشت   وهم غیری و دوئی را دور داشت
یافت خود را قادر اما آن زمان   قدرت او بود در علمش نهان
باز در علم خود آن رحمان پاک   جلوه داد ارواح انسانان پاک
ساخت آن ارواح را در امتحان   مطلع بر نفسهای خویش شان
گفت آیا نیستم پروردگار   من شما را جمله گفتند آشکار
آری ای مولی گواهی میدهیم   دل بفرمان و رضایت می نهیم
چون بشر فرمان بری را عهد بست   نام شد آنروز را عهد الست

که الست شد خطاب ارواح را … پاسخ از ارواح بد قالوا بلی

قَوْلُهُ تَعَالَى وَاِذْ اَخَذَ رَبُّكَ مِنْ بَنِي آدَمَ مِنْ ظُهُورِهِمْ ذُرِّيَّتَهُمْ وَاَشْهَدَهُمْ عَلَى اَنْفُسِهِمْ اَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ قَالُوا بَلَى شَهِدْنَا

پس نهاد آن مرهم دلهای ریش … درمیان بار امانتهای خویش

گفت کاین بار امانتهای من … کیست بردارد زخلقتهای من

بهر خوشنودی من مردانه وار … تا شود در هر دو عالم کامکار

کرد این تکلیف اول ذو الجلال … بر زمین و آسمانها و جبال

سر بسر از عجز ابا کردند ازان … آدمی برداشت آن بار گران

غافل از آثار کی نفس شوم … بود او کامد ز نادانی ظلوم

قَوْلُهُ تَعَالَى اِنَّا عَرَضْنَا الْاَمَانَةَ عَلَى السَّمٰوَاتِ وَالْاَرْضِ وَالْجِبَالِ فَاَبَيْنَ اَنْ يَحْمِلْنَهَا وَاَشْفَقْنَ مِنْهَا فَحَمَلَهَا الْاِنْسَانُ اِنَّهُ كَانَ ظَلُومًا جَهُولًا

بعد ازان فرمود اراده آن مرید … که کند آثار قدرت را پدید

جزو و کل اندر شهود آرد ز نور … تا شود علم عیانی در ظهور

بیان تجلی نور احمد

باید اندر معرفت نعت کمال … قهر و لطفش از جلال و وز جمال

بهر آدم قالبی از خاک ساخت … پایه اش بر اوج عزت بر فراخت

دم دران قالب بقدرت آن مجید … از نَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي دمید

یعنی اندر قالب آدم نهاد … نور روح مصطفی رب العباد

سجده فرمایند پیش بو البشر … سجده کردندش ملایک سر بسر

غیر شیطان کو نیامد در سجود … ترک فرمان خداوندی نمود

زین تکبر گشت ملعون و لئیم … مورد قهر خداوند عظیم

قَالَ فَبِعِزَّتِكَ لَاُغْوِيَنَّهُمْ اَجْمَعِينَ

گفت ابلیس ای کریم محترم … میخورم بر عزت تو من قسم

که زراه حق برای انتقام … میکنم گمراه اینها را تمام

قَوْلُهُ تَعَالَى اِنَّ عِبَادِي لَيْسَ لَكَ عَلَيْهِمْ سُلْطَانٌ اِلَّا مَنِ اتَّبَعَكَ مِنَ الْغَاوِينَ

در جوابش گفت حق بی نیاز … گرچه گمراهی تو و گمراه ساز

لیک بر خاصان من در دو سرا … سلطنت هرگز نباشد مر ترا

جز بر آنها که ترا تابع شوند … از گروه گمره باطل پسند

مسکن آدم شد از فضل کریم باغ جنّت روضهٔ خلد نعیم

چون که حکمت مقتضی بُد بر ظهور آل آدم را بتکوین امور

تا که نور احمدی ای حق شناس پرده پوشش آید در انسانی لباس

آدم از اغوای ابلیس لعین خورد گندم حق بر او شد خشمگین

پس بفرمان کریم داد گر چون ورا کردند از جنّت بدر

توبها میکرد و غمگین و ملول لیک عمری بود توبه نا قبول

تا هم از توفیق خود حق در نهفت چند لفظ آموخت آدم را و گفت

توبه گر خواهی که معبود رفیع از تو بپذیرد کن اینها را شفیع

لفظها را گفته اند اهل هدا بود نام پنجتن آل عبا

قَوْلُهُ تَعَالَى فَتَلَقّٰى اٰدَمُ مِنْ رَبِّهٖ كَلِمَاتٍ فَتَابَ عَلَيْهِ اِنَّهُ هُوَ التَّوَّابُ الرَّحِيمُ

بو البشر از عجز و صدق اهتمام شد توسّل جو بآن فرّخ کلام

تا ز روی مرحمت ربّ ودود توبهٔ آدم پذیرائی نمود

یافت باز از نو جوانی و جمال عزّت و تمکین ز فضل ذو الجلال

و ز نبوت نیز اوج اقتدار آمد اولاد از وی اندر روزگار

نیک بختان ز انبیا و اولیا اتقیا و اصفیای با صفا

که بکَرّمنا مشرّف گشته اند اشرف مخلوقها و ارجمند

هم شقی مردم گروه خاسران ظالمان و فاسقان و کافران

که شدند از حکم ربّ العالمین رو شده ز احسن باسفل سافلین

نور پاک سروران علام پاک ساخت در اصلاب و در ارحام پاک

منتقل با رحمت خود مقرب تا بعبد الله عبد المطلب

پس ز صلب او همان تابنده نور جلوه گر شد عالم آرا در ظهور

نکتهٔ بشنو کنون ای پرهنر چار نام است آدمی را معتبر

چون بشر چون آدم و انسان و ناس بهر هر نامی مقامی بُد شناس

یعنی او در هر مکان که میرسید یک صفت تازه در آن میشد پدید

پس مناسب آن صفت را نام نیز یافتی آدم ز معبود عزیز

چون مجرّد روح بُد آغاز حال که نبود او را بقالب اتصال

در مقام قرب و انس کردگار بُد معزّز سالها چندین هزار

گر د امانت را قبول و عهد بست گفته شد انسان و اشرف زانچه هست

قَوْلُهُ تَعَالَى لَقَدْ خَلَقْنَا الْاِنْسَانَ فِي اَحْسَنِ تَقْوِيمٍ

اصلاب صلبهای پدران
ارحام رحمهای مادران

لمعهٔ اول

پایان تجلی نور احمد

بعد ازان چون خاک آدم شد خمیر — ساخت قالب پاک معبود قدیر
نام آن قالب شد آدم ای عمو — کز ادیم ارض خلقت یافت او
چون نتیجه زاب و کل باشد یقین — زان سبب فرمود خیر المرسلین

قَالَ النَّبِیُّ صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ وَاٰلِهٖ وَسَلَّمَ کُنْتُ نَبِیًّا وَاٰدَمُ بَیْنَ الْمَآءِ وَالطِّیْنِ

پس چو شد از نفخ روح ای محترم — امتزاج علوی و سفلی بهم
نور و ظلمت هر دو آمد اندران — طینت نیکان و هم بد گوهران
هر دو استعداد چون از خیر و شر — یافت شد نامش دران حالت بشر

قَوْلُهٗ تَعَالٰی اِنِّیْ خَالِقٌ بَشَرًا مِّنْ طِیْنٍ

پس ظهور غفلت و عصیان در او — چون شد و ترکیب شد نسیان در او
خورد گندم حرف شیطان را شنید — نام کردش ناس معبود مجید

قَوْلُهٗ تَعَالٰی وَاِنَّ کَثِیْرًا مِّنَ النَّاسِ بِلِقَآءِ رَبِّهِمْ لَکَافِرُوْنَ

پس چه ثابت شد ز روی بخردی — کانکه را نفس است راغب بر بدی
جاهل و بدنیت و جویای شر — ناس باشد او نه آدم نه بشر
همچو کفار و منافق ها تمام — مردم فساق و اوباش و عوام

و انکه خوبی و بدی هر دو بهم
رشتیش غالب به نیکی های او
پرخطا و غفلت امّا ز اهل دین
وانکه محسن در طریق بخردی
در عمل خوشنودی حق خواسته
او بود آدم که در لیل و نهار
چون گروه مؤمنان پاکدل
وانکه را نفس از عنایات کریم
پاک و بیغش باشد آن والامقام
او بود انسان که هست آن نامدار
چون مقدس طینتان پر فتوح
باید انسان ساخت خود را ای پسر
نکتهٔ دیگر ز قول عارفان
که بود اندر وجود هر بشر
نام شان حیوانی و شیطانی است

دارد امّا از بدی خویش کم
باشد او را دان بشر بی گفتگو
چون من عاصی و دیگر مسلمین
باشد و خویش غالب بر بدی
ظاهر و باطن بود آراسته
آدمیّت کرد از وی آشکار
عابدان صالح حق مشتغل
مطمئنّه گشته باشد مستقیم
از کدورتهای بشریّت تمام
اشرف المخلوق و سرّ کردگار
انبیا و اولیای پاک روح
ورنه عالم پر ز ناس است و بشر
یادم آمد اندر آئین سپان
پنج خصلت تعبیه از خیر و شر
سبعی و ملکی و هم انسانی است

پس همی باید مدام از حال خویش / آدمی گیرد تفحص کم و بیش
که اگر بر شهوت و بر خورد و خواب / راغب افتاده است طبعش چون دواب
پس بصورت هست مانند بشر / لیک در سیرت ز حیوان هم بتر
ور بود بر مکر و تلبیس و دغا / طبع او پیوسته راغب ای فتی
صورتش چون پیکر انسان بود / سیرتش گر بنگری شیطان بود
ور به استیلا و بر قهر و غضب / مایل افتاده است طبعش روز و شب
صورتش چون آدمی فرخنده است / گر بسیرت وارسی درنده است
ور بود مایل بر اخلاق حسن / بر رضا و بر توکل جان من
بر عبادت بر تواضع بالدوام / هم بتقلیل از طعام و از منام
آدمی صورت بود بی گفتگو / لیک در معنی فرشته باشد او
ور بموت اختیاری مرده است / زان بقا باالله را بی پرده است
در محبت با حبیب داد گر / رفته از اوصاف بشریت بدر
باطنش از کلفت نفسانیت / رفته باشد پر تو روحانیت
گرچه باشد آدمی چون آن و این / اکمل انسانست در سیرت یقین
از ملایک افضل است آن پربها / زانکه باشد اشرف مخلوقها

پس هرانچه امروز در صورت نهان / معنی پوشیده باشد ای جوان
چون شود فردای محشر آشکار / نیک و بد آید سراسر در شمار
از همان معنی که او دل باخته / صورتی گردد مجسم ساخته

قَالَ النَّبِيُّ صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ كَمَا تَنَامُونَ تَمُوتُونَ وَكَمَا تَسْتَقِيظُونَ تُبْعَثُونَ

معنی قول رسول مستعان / اینکه بر هر سیرت و عزم نهان
که همی خوابید ای نوع بشر / همچنین خواهید مردن سر بسر
هم بران سیرت که در فانی جهان / میشوید از خواب بیدار آنچنان
میشوید انگیخته فردای حشر / یعنی آن سیرت شود رسوای حشر

لمعهٔ دویم در فضیلت استقامت بر راه دین و سلوک بر طریقهٔ خیر المرسلین سلام الله علیهم اجمعین

لمعهٔ دویم برای اهل دل / شد بفضل استقامت مشتمل
استقامت بر ره و آئین دین / شیوهٔ پیغمبران مرسلین
شیوهٔ آنان که صاحب قربت اند / جانب حق رهنمای امت اند
کز پی ارشاد خلق ای محترم / خالق ایشان فرستاد از کرم

وندرار سال رسل چندین هزار	هست پنهان حکمت پروردگار
که چو زاول داشت آن معبود پاک	چشم رحمت در حق این مشت خاک
خلعت اکرام پوشاندش ببر	ساخت مسجود ملایک سربسر
وادمی زاد آن پلیاک جهول	تابع فرمان ابلیس فضول
گشته پیدا رنج و بیماری کنند	امزجه فاسد زپرخواری کنند
ساخت مرسل زین سبب در هر زمان	یک حکیم مصلح از پیغمبران
وندراین امت نبی راکش حبیب	بود بفرستاده هادی وطبیب
تاکه از قانون شرع مستقیم	جمله را پرهیز فرماید حکیم
ازچه از ماکول موجب برضرر	وزهوای نفس وشیطان سربسر
وزدوای طاعت و تقوی علاج	کرده ایشانرا قوی سازد مزاج
تاتواند از شریعت بی الم	برطریقت نیز بگذارد قدم
بعد ازان راز حقیقت جو شود	نعمت عرفان نصیب او شود
پس ترا آمد ضرور ای هوشیار	پاس احکام رسول کردگار
که مبادا ابلیس خصمی ها کند	جانب الحاد وکفر اغوا کند
هرچه ضد شرع باشد باطل است	حرف بی مغز آن همه لاطایل است

گوش کن فرمود

در استقامت براه دین

گوش کن فرمود از شفقت چنین	بندگان را خالق جان آفرین

قَوْلُهُ تَعَالَىٰ وَاَنَّ هٰذَا صِرَاطِي مُسْتَقِيمًا فَاتَّبِعُوهُ وَلَاتَتَّبِعُوا السُّبُلَ فَتَفَرَّقَ بِكُمْ عَنْ سَبِيلِهِ ذٰلِكُمْ وَصّٰيكُمْ بِهِ لَعَلَّكُمْ تَتَّقُونَ

چیست تفسیر کلام کردگار	راه شرع آمد متین و استوار
پس شما این راه را تابع شوید	سوی مسلک های دیگر مگروید
که شما را قصد دیگر راهها	میکند اوار ه از راه خدا
وزخدا باشد وصیت اینقدر	تاشوید از فیض تقوی بهره ور
جای دیگر آورید آن مستعان	حرف اخلاص ومحبت درمیان
وین شرف هم داشت موقوف ای زکی	بر چه بر تبعیت راه نبی

قَوْلُهُ تَعَالَىٰ قُلْ اِنْ كُنْتُمْ تُحِبُّونَ اللّٰهَ فَاتَّبِعُونِي يُحْبِبْكُمُ اللّٰهُ

گفت پیغمبر خدای دادگر	که تو امت را بفرما سربسر
کای عزیزان گر شما دارید دوست	حضرت حق را که محبوب دل اوست
پیروی من نمائید اختیار	تاشمارا دوست دارد کردگار
چیست دانی مصطفی را پیروی	استقامت برامور اخروی
از شریعت بهره ور گشتن نخست	ساختن پاکی ظاهر را درست

برطریقت بعد ازان بشتافتن — وزحقیقت معرفت را یافتن
کان بود مقصود ز ایجاد بشر — شیوهٔ خاصان فرخنده سیر
لیک باشد استقامت شرط کار — ورنه فیض حق نماند برقرار
چون ز سالک استقامت فیت آه — پاشکسته افتد اندر نیمه راه
استقامت چیست قایم بودن است — ترک امر لازمی ننمودن است
دل ز شوق حق اگر آراستی — بهرانچه استدامت خواستی
باشش ثابت تا بماند مستدام — در ترقی فیض معبود انام
هست مردی که نبی را پیشتر — بد سیه موی محاسن سربسر

قَوْلُهُ تَعَالٰی فَاسْتَقِمْ كَمَا اُمِرْتَ

بعد ازان که فاستقم فرمان رسید — چند مو اندر محاسن شد سفید
چون که پرسیدند اصحاب گزین — باعث آنرا بفرمود اینچنین
آیهٔ کان نازل از سبحان شده — استقامت را ز حق فرمان شده
پیر گردانید از هیبت مرا — پس چه باشد مستفاد ازماجرا
کاستقامت در جهان مشکل بود — شیوهٔ پاکان صاحبدل بود
وانکه شد برحق برسی مستقیم — میرود بی‌غم بجنات النعیم

در استقامت براه دین

قَوْلُهُ تَعَالٰی اِنَّ الَّذِیْنَ قَالُوْا رَبُّنَا اللّٰهُ ثُمَّ اسْتَقَامُوْا تَتَنَزَّلُ عَلَيْهِمُ الْمَلٰٓئِكَةُ اَلَّا تَخَافُوْا وَلَا تَحْزَنُوْا وَاَبْشِرُوْا بِالْجَنَّةِ الَّتِیْ كُنْتُمْ تُوْعَدُوْنَ

یعنی آنان کاینچنین گفتند راست — نیست شک پروردگار ما خداست
پس براین حرف از یقین و صدق پاک — استقامت نیز ورزیدند پاک
برچنین مردم ملایک را نزول — میشود در محشر از فیض قبول
که بگویند این جماعت را تمام — خوش بوید بهر اس و شادکام
هم شوند ان مستقیمان پرطرب — مژده یاب از جنت موعود رب
وانچنین گفتند اهل حق تمام — آدمی باید که در هر صبح و شام
گیرد از افعال نفس خود حساب — بنگرد کامروز در کار صواب
عمر کرده صرف یا در بد عمل — گر بنافرمانی عز و جل
صرف شد پس توبه زان فعل او کند — روز فردا کار را نیکو کند
ور شده صرف اندر اعمال حسن — پس کند شکر کریم ذوالمنن
استقامت خواهد از پروردگار — کش بران اعمال دارد استوار
گفت تمثیلی درین باب ای فتی — سیه گیسو دراز مقتدا

کز مؤمن چون خطائی در وجود ... آمد و زان کار نادم گشت زود
استقامت چیست از عز و جل ... که ازو ناید دگر ره در عمل
مثل آن باشد که یک هشیار دل ... در زمین سنگلاخ پر ز گل
میکند طی راه و میخواهد چنین ... که نیفتد اندران پر گل زمین
با وجود این تلاش و اهتمام ... افتد از پا گش بره لغزید گام
چون در افتد زود هستد استوار ... گرددار امثال و اقران شرمسار
پس کند ده چند قصد آن پیش بین ... کش نلغزد پا نیفتد بر زمین
تا که از توفیق معبود کریم ... طی کند ره را سلامت مستقیم
چون ز لغزیدن و را خجلت فزود ... آن فتادنهاش افتادن نبود
فارغ است از صدمهٔ اخذ شدید ... در حق او باشد این آیهٔ مجید

قَوْلُهُ تَعَالَی اُولٰئِكَ یُبَدِّلُ اللهُ سَیِّاٰتِهِمْ حَسَنَاتٍ

لیک آن ره طی کن غفلت شعار ... که برفتن پا ندارد استوار
چون بلغزد پا و افتد بی‌خبر ... خویشتن را جمع ننماید دگر
هم نگردد هیچ ازین لغزش خجل ... نبودش بر استقامت قصد دل
اینچنین کس را حیا نبود قرین ... که نمیخواهد ازان پر گل زمین

پا نهد بیرون براه مستقیم ... تا که هم در مزبله میرد لئیم

لمعهٔ سیوم در صفت حسن خلق و آداب معاشرت با خلق

لمعهٔ سیوم تجلی میکند ... سالک ره را تسلی میکند
در بیان حسن خلق و خوی نیک ... در خلایق زندگی با روی نیک
یعنی آداب سلوک اندر جهان ... راضی از خود داشتن خورد و کلان
خلق باشد خصلت و خوی بشر ... که بنفسش حالی آمد ای پسر
هست در پیش کریم ذوالمنن ... خُلق خوش بهتر ز اعمال حسن
خلق خوش پوشد همه عیب نهان ... سازدت مقبول دلها در جهان
میکشد بدخو ز خوی خویشتن ... خود عذاب و ناخوش از وی مرد و زن
خلق خوش چه بود که باشی روز و شب ... در جناب والدینت با ادب
با کلانتر از خود ای فرخنده کار ... برخوری ز افتادگی فرزندوار
باز خود کوچک بمانی سال و ماه ... چون برادر با برادر خیرخواه
با مصاحبها که داری گرد و پیش ... نرم در صحبت کنی پهلوی خویش
تا نیابد ز التفات خوی تو ... هیچکس آزاری از پهلوی تو
با که و مه چون ملاقات آوری ... با خوشی و نرم روئی برخوری

بایدت با هرکه باشد درجهان — درسخن گفتن ملایم تر زبان
کت برد خلق نکو سوی بهشت — خلق بد سوی جهنم جای زشت

قَالَ النَّبِیُّ حُسْنُ الْخُلُقِ شَجَرَةٌ فِی الْجَنَّةِ وَ صَاحِبُهَا مُتَعَلِّقٌ بِغُصْنِهَا یَجْذِبُهُ اِلَیْهَا وَسُوءُ الْخُلُقِ شَجَرَةٌ فِی النَّارِ وَ صَاحِبُهَا مُتَعَلِّقٌ بِغُصْنِهَا یَجْذِبُهُ اِلَیْهَا

گفت سرور بشنو ای فرخ سرشت — خلق خوش باشد درختی دربهشت
صاحب خلق نکو راحت ثمر — هست چسپیده بشاخ آن شجر
آخر آن شاخش سوی خلد نعیم — میکشد از فضل و تاب کریم
خلق بد باشد بدوزخ یکدرخت — صاحب آن خوی بد برگشته بخت
دست در شاخش زده جوید مدد — اخر آن شاخش بدوزخ میکشد
پس ترا احسن سلوک آمد مدام — بهتر و دلخواه تر در خاص و عام
خلق نیک از بهر تو ای محترم — عالمی را بنده سازد سپدرم
دشمنانرا میکند البته دوست — راحت دل شامل خوی نکوست
خوی بد سازد ز تو دلها نفور — هرکه نزدیکست بگریزد بدور
در قساوت دل چو آهن میکند — دوستانرا با تو دشمن میکند

وز جناب حق ترا سازد بعید — این حدیث مصطفی باید شنید

قَالَ النَّبِیُّ صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ لَایَزَالُ الْعَبْدُ یَزْدَادُ مِنَ اللّٰهِ بُعْدًا بِاِسَاءَةِ خُلُقِهِ

بنده را یعنی ز خلاق عباد — میشود از خلق بد دوری زیاد
وین بعید افتادنش از ذوالجلال — زان سلوک بد نمی یابد زوال
نیز مردی باشد ای نیکوسیر — که رسول رهنما داد این خبر
که برم آورد جبریل این پیام — از جناب حق بعز و احترام
که ترا بر حسن خلق ای دین مدار — میکنم تاکید کاندر روزگار
خیریت شامل بود با خلق خوب — خلق خوب افتاده محبوب القلوب
هم بفرمود آن رئیس المرسلین — کز جمیع امتم روی زمین
هست نزدیکت و مشابه ترین — صاحب خلق خوش و خوی حسن
آنکه با اهل و عیال و یار دوست — میکند بهتر سلوک اینش نکوست
پس باندک لغزش ای اندیشه سنج — از برادرها و از یاران مرنج
کینه بگذار از شکایت دم مزن — اختلاط دوستی برهم مزن
کز برادرهای ایمانی غبار — داشتن در دل نخواهد کردگار

یعنی آمیزش ز هم بر داشتن	رنجش از مؤمن برادر داشتن
امر بمعروف از حکم خدا	با زبان نرم و همواری نما
نهی منکر نیز با شیرین زبان	کن مطابق با شریعت در بیان
گر توانی بایدت با خاص و عام	ترک ننمائی نصیحت را مدام
از تو هر کس ز آشنایان را و غیر	راه حق پرسد هدایت کن بخیر
در خور هر کس با او کن گفتگو	که نرنجد بلکه خوشدل گردد او
لازم خوش خلق است ای نیکنام	داشتن مر مسلمین را احترام
کانکه دارد حرمت اسلامیان	حرمت او را خداوند جهان
میفزاید کش که و پیکر زند	جای بر چشم سر خود میدهند
وانکه اندر حرمت حق اهتمام	دارد و پیغمبر والامقام
میکند البته بهر پاس دین	کوشش اندر احترام مسلمین

قَالَ النَّبِيُّ مَنْ لَمْ يَرْحَمْ صَغِيراً وَلَمْ يُوَقِّرْ كَبِيراً فَلَيْسَ مِنِّي

گفت پیغمبر که هر کس در جهان	رحم و شفقت ناورد بر کوچکان
هم نباشد با بزرگان روز و شب	بر ره تعظیم و توقیر و ادب
نیست از من یعنی آن تیره درون	نا مسلمانست و از امت برون

قَالَ النَّبِيُّ اَلْمَجَالِسُ بِالْاَمَانَةِ وَاِفْشَاءُ سِرِّ اَخِيكَ خِيَانَةٌ فَاجْتَنِبْ ذٰلِكَ وَاجْتَنِبْ مَجْلِسَ الْعَشِيرَةِ

یعنی اندر مجلس یاران تمام	با امانت بایدت بودن مدام
که خیانت میشود افشای راز	از برادر پس بدل پوشیده ساز
باز فرماید مرو ای نکته‌دان	مجلس خویشان همچشم اخوان
زانکه ایشان خودپرست و خودپسند	در لعب از یاد مولی غافلند
مر ترا هم مثل خود غافل کنند	از علوم دین حق جاهل کنند
آشنائی به که با نیکان کنی	خویش را با حق ز نزدیکان کنی
که مگر زان محسنین اطوار نیک	در تو تاثیری کند در کار نیک
وز مصاحبهای بد کن اجتناب	که ترا آواره از راه صواب
میکنند و از شیاطین بدترند	آمر اعمال و افعال شر اند
زانکه صحبت راست ای مرد فهیم	اندر افعال و عمل دخلی عظیم

قَوْلُهُ تَعَالٰى وَذَرِ الَّذِينَ اتَّخَذُوا دِينَهُمْ لَعِباً وَلَهْواً وَغَرَّتْهُمُ الْحَيٰوةُ الدُّنْيَا

گفت حق بگذار ای مرد عزیز	آنکسان را که ز جهل بی تمیز

شیوه و آئین دین ارجمند — داخل لهو و لعب بشمرده اند
گرد ز غفلت زیاد مستعان — زندگانی جهان مغرورشان

مر ترا یعنی ضرر دار دیقین
صحبت این مردم غافل ز دین

گفت شاه اولیای مستطاب — با سه کس منشین که خواهی شد خراب
اوّلا با فاجر بیباک دل — کو ترا چون خویش بدنام و خجل
سازد و باشد زیان فرمای تو — رهزن دین تو و دنیای تو
دوّمین با احمق کوته خرد — کو ترا از راه دانش می برد
نیست زو امّید و خیر و انتفاع — بلکه هم شر بود سازش و داع
سیومین کاذب که میگوید دروغ — زانکه از تو نقلهای بیفروغ
پیش مردم میکند و ز مردمان — پیش تو بیهوده آرد بر زبان
پس ترا بهتر که سازی همنشین — آنکسی راکش بود صدق و یقین
در طریق دوستی با مو بمو — که تو عیب تو گوید رو برو
از تو خاطر در خفا نخراشدش — ظاهر و باطن موافق باشدش
با تو چون با خود نکو خواهی کند — در بلاها نیز همراهی کند

لمعهٔ چهارم در فضیلت صدق و منافع آن و بیان قباحت کذب

لمعهٔ چارم بیان صدق و کذب — آید و تفریق شان در صدق و کذب
صدق یعنی راستی در گفتگوست — در سلوک و فعل و هر چه مثل اوست
ضدّ آن کذبست اقوال دروغ — پیش هر کس از که و مه بیفروغ
راست گو دارد نشانی چیست آن — بهر میزان تا بدانی کیست آن
این که از صدقی که دارد ملتزم — راست داند قول کاذب نیز هم
صدق بهر عبد سود امیکند — پاکی رب را تقاضا میکند
هر که دارد صدق رضوان حاصلش — که نجات است و کرامت منزلش
وانکه کاذب نا قبول ذو الجلال — باشدش خواری و گمراهی مآل
دعوی گر کرد کذّاب محیل — سامع از وی خواهد البته دلیل
چون ز صدق و قول باشد بیفروغ — میشود رسوا ز گفتار دروغ
راست گو را کس نگوید یقین — کانچه میگوئی نخواهد بد چنین
در بگوید او دلیل راستی — بهر شش آرد بی کمّی و کاستی
روز سودای فیوض مستعان — نفع بخشد صادقان را صدق شان

قوله تعالی هٰذا یومَ یَنفعُ الصّادِقینَ صِدقُهُم

لَهُمْ جَنّٰاتٌ تَجْرِی مِنْ تَحْتِهَا الْاَنْهٰارُ خَالِدِینَ فِیهَا اَبَدًا رَضِیَ اللّٰهُ عَنْهُمْ وَ رَضُوا عَنْهُ ذٰلِكَ الْفَوْزُ الْعَظِیمُ

در جزا یعنی بگویند اینچنین — در ثنای راست یاران گزین
که بود امروز روزی کاندران — نفع بخشد صدق بهر صادقان
بهرشان جنات قربت و کمال — که ز زیر آن بهشت بی زوال
جمله جوهای کرامت جاری اند — صادقان فایز ز لطف باری اند
اندران جنات ایشانرا خلود — جاودان خواهد بد از فضل و دود
راضی اند ایشان ز حق در هرچه خواست — هم ازان اهل وفا راضی خداست
وین بود از فضل معبود کریم — در دو عالم کامیابی عظیم

قَالَ النَّبِیُّ عَلَیْهِ السَّلَامُ مَنْ صَمَتَ نَجٰی فَعَلَیْكَ بِالصِّدْقِ لَا تُخْرِجَنَّ مِنْ فِیكَ كَذِبَةً اَبَدًا

گفت سرور هر که خاموشی گزید — رستگاری یافت از گفت و شنید
پس ترا فرض است کردن خواستی — که نمائی پیشهٔ خود راستی
بر نیاری هرگز ای دانا دروغ — از دهن گر داری از دانش فروغ
صدق را گفته است شاه اولیا — در سما و ارض شمشیر خدا

زانکه باشد کار گر هر جا رسد — می نگردد حرف و قول راست رد

قَالَ الصَّادِقُ اِذَا اَرَدْتَ اَنْ تَعْلَمَ اَصَادِقٌ اَنْتَ اَمْ كَاذِبٌ فَانْظُرْ فِی قَصْدِ مَعْنَاكَ وَ غَوْرِ دَعْوَیكَ وَ عَیِّرْهُمَا بِقِسْطَاسٍ مِنَ اللّٰهِ عَزَّ وَ جَلَّ كَاَنَّكَ فِی الْقِیَامَةِ قَالَ اللّٰهُ تَعَالٰی وَ الْوَزْنُ یَوْمَئِذٍ الْحَقُّ فَاِذَا اعْتَدَلَ مَعْنَاكَ بِدَعْوَاكَ ثَبَتَ لَكَ الصِّدْقُ

یعنی ار خواهی که آری ای فلان — صدق و کذب خویش را در امتحان
که تو آیا کاذبی یا راست گو — پس بکن غور دل و مقصود او
قصد خاطر را بدعوای زبان — سنج در میزان ادراک نهان
آن ترازوی تمیز نیک و بد — که ترا داده است خلاق صمد
لیک از انصاف بر سنج و ببین — انچنان که سنجدت جان آفرین
کرده است ایما بقرآن مجید — که بمیزان وزنها خواهد کشید
آن عمل سنجیدن روز جزا — راست بر حق باشد و عدل خدا
پس اگر با قصد دل حرف زبان — مر ترا باشد برابر در بیان
بر تو ثابت بی کمی و کاستی — میشود معنی صدق و راستی
ای برادر هر که میگوید دروغ — قول او البته باشد بی فروغ

صدق و کذب … امتحان

حرف رابی حافظ که یا شود / زاختلاف قولها رسوا شود
در حق کاذب چگویم ناکس است / کاذبین را لعنت ایزد این است

لمعهٔ پنجم در علو مرتبهٔ سخاوت و دنائت بخل و مذمت بخیلان

پنجمین لمعه است حسب المدعا / در بیان کسب آئین سخا
ترک بخل و خست و جمع درم / نفس را ترغیب بر جود و کرم
این سخاوت چیست ای والاگهر / دادن هر شیئ نه تنها مال و زر
در ره حق و زبرای کردگار / نه زبهر افتخار و روزگار
بلکه بخشد در رضای دادگر / هر چه باشد پیش او محبوب تر

قوله تعالی لن تنالوا البر حتی تنفقوا مما تحبون

بندگان را گفت معبود مجید / خیر و خوبی را شما کی میرسید
تا ببخشید انچه باشد نزدتان / دوستر از مال و رخت واین و آن
شد سخاوت در ره جان آفرین / بهترین اخلاق جمله مرسلین
بخل ورزنده بدنیا ملتجی است / وانکه ایمانش بود کامل سخی است

مؤمن موقن بذات کردگار / هست در بذل و سخا بی اختیار
هر که دستش در سخاوت وا بود / فارغ از دنیا و ما فیها بود
خود بماند گرسنه آن حق پرست / دیگران را میخوراند هر چه هست
خود برهنه باشد و بخشد لباس / نه نهد منت نه میخواهد سپاس
چون شود از فضل رزاق انام / فی المثل او مالک دنیا تمام
وان همه مبذول اندر راه او / گر کند ناید دریغش یک طسو
بخل ورزیده چرا داری نگاه / بخل یکجا میکند زر را تباه
از سخاوت مشکلات آسان شود / چون فشانی تخم صد چندان شود
روز نفسی نفسی و تشویش و بیم / بخل تو خصم تو گردد ای فهیم

قوله تعالی وَلَا يَحْسَبَنَّ الَّذِينَ يَبْخَلُونَ بِمَا آتَاهُمُ اللَّهُ مِنْ فَضْلِهِ هُوَ خَيْرًا لَهُمْ بَلْ هُوَ شَرٌّ لَهُمْ سَيُطَوَّقُونَ مَا بَخِلُوا بِهِ يَوْمَ الْقِيَامَةِ

این نه پندارند قوم بخل کیش / بخل ورزیدن در انچ از فضل خویش
داده حق بهتر بود از بهر شان / بلکه بد باشد برای ممسکان
زود باشد کز زر و سیم حرام / که بخیلی کرده شد یوم القیام
طوق ها کرده ز خشم و قهر او / افکند آن ممسکان را در گلو

قوله تعالی اَلَّذِینَ یُنفِقُونَ اَموَالَهُم بِاللَّیلِ وَالنَّهَارِ سِرًّا وَعَلَانِیَةً فَلَهُم اَجرُهُم عِندَ رَبِّهِم وَلَا خَوفٌ عَلَیهِم وَلَا هُم یَحزَنُونَ

یعنی آنان کز رضای ذو الجلال — بر فقیران نفقه میسازند مال

هم نهان هم آشکارا روز و شب — پس مر ایشانراست اجری نزد رب

خوفشان نبود بروز داوری — شادمان باشند و از غمها بری

قال النبی صلعم اَلسَّخِیُّ قَرِیبٌ مِنَ اللّٰهِ وَقَرِیبٌ مِنَ النَّاسِ وَقَرِیبٌ مِنَ الجَنَّةِ وَبَعِیدٌ مِنَ النَّارِ وَالبَخِیلُ بَعِیدٌ مِنَ اللّٰهِ وَبَعِیدٌ مِنَ النَّاسِ وَبَعِیدٌ مِنَ الجَنَّةِ وَقَرِیبٌ مِنَ النَّارِ

سرور عالم پناه روز دین — گفت سامع باش از گوش یقین

کانکه را باشد سخاوت در سرشت — با خدا نزدیک و با خلق و بهشت

دورتر از دوزخ است اما بخیل — از خدا و خلق دور است و ذلیل

هم ز جنت دور و با دوزخ قریب — باشد از قهر خدا یوم الحسیب

لیکن اندر شیوهٔ جود و کرم — این نفرمودت کریم محترم

کانچه داری در بساط از سیم و زر — صرف کن در راه ایزد سر بسر

خویش را محتاج کن در روزگار — جایع و عریان زن و طفلان گذار

بلکه در هر باب حد اعتدال — در نظر میدار ای صاحب کمال

آنقدر منما عطا که خویشتن — گرسنه مانی تو و فرزند و زن

بعد از ان در آرزوی حب زر — چون گدا محتاج گردی در بدر

بلکه افزون از ضرور و احتیاج — گر ترا چیزیست ای سالم مزاج

صرف کن بر حب حق در راه او — لن تنالوا البر حتی تنفقوا

وانچه میداری نگاه ای ارجمند — یکسر مو دل دران اشیا مبند

کرد روزی سرور عالم چنین — این افاده با یکی از مسلمین

که بنفقه ابتدا کن از عیال — اول ایشانرا بدار آسوده حال

بعد از ان آنان که فرمودی ز خویش — روزی آنها مقرر کم و بیش

وانچه افزون ماند از روا بترها — به که در راه خدا سازی عطا

زانکه در نفقه نخواهد داد گر — کرده اسراف و بخشی سر بسر

قوله تعالی وَالَّذِینَ اِذَا اَنفَقُوا لَم یُسرِفُوا وَلَم یَقتُرُوا وَکَانَ بَینَ ذٰلِکَ قَوَامًا

نیک مردان نفقه میسازند مال — مفلسانرا بر رضای ذو الجلال

لیک مسرف نیستند اندر کرم — تنگی از خست نمیجویند هم
قایم اند آن نیک مردان آنه — بر وسط در بین بین این دو راه
پس ترا حق منع فرمود ای عزیز — از چه از اسراف و از تقتیر نیز
چیست تقتیر ای ز دانش بهره ور — تنگ کردن حال خود بر سالک زر
هست مروی که شه خیر الورا — داشت چل مثقال پیش خود طلا
کرد جمله در ره رب الانام — مر فقیر از اعطا تا وقت شام
صبحدم چون خور ز مشرق رو نمود — هیچ چیزی نزد آنحضرت نبود
تا که آمد نزد آن والا مکان — سائلی مسکین گرسنه ناتوان
خواست چیزی لیک پیغمبر نداشت — عذری آورد و او باور نداشت
سرور عالم رسول پاک دل — از تهی دستی غمین گشت و خجل
پس چنین تعلیم و تادیب نبی — کرد زین آیه خداوند غنی

قوله تعالی وَلَا تَجْعَلْ يَدَكَ مَغْلُولَةً إِلَى عُنُقِكَ وَلَا تَبْسُطْهَا كُلَّ الْبَسْطِ فَتَقْعُدَ مَلُوماً مَحْسُوداً

یعنی ای خیر الانام ارجمند — بخل منما دست در گردن مبند
نیز مگشا دست خود را آنقدر — کانچه را داری ببخشی سر بسر

بعد از آن بهر دگر جود و کرم — چون نباشد هیچ بیشی درم
دست خالی و ندامت یافته — بلکه درمانده ملالت یافته
پس تو در هر حال ای صاحب کمال — دار مرعی راه و رسم اعتدال
نفقه کن اول کسان خویش را — بعد از آن ده مردم درویش را
لیک از وجه حلالت نه حرام — گر مهیا گشت بالذت طعام
خود نخورده با وجود جوع از آن — ساختی ایثار دیگر مفلسان
این جوان مردی و عالی همتی است — شیوه خاصان معبود غنی است
خود بهر کس کن عطای بی نظیر — ور کسی تا میتوان چیزی مگیر

قَالَ عَلِيٌّ عَلَيْهِ السَّلَامُ كَرَّمَ اللهُ وَجْهَهُ تَفَضَّلْ عَلَى مَنْ شِئْتَ فَأَنْتَ أَمِيرُهُ وَاسْتَغْنِ عَمَّنْ شِئْتَ فَأَنْتَ نَظِيرُهُ وَافْتَقِرْ إِلَى مَنْ شِئْتَ فَأَنْتَ أَسِيرُهُ

یعنی ار خواهی تو ای روشن ضمیر — آنکه باشی بر سر شخصی امیر
ده باو چیزی تفضل کن براو — هم تو با شخصی که داری آرزو
هم برابر باشی و باشی نظیر — او ترا چیزیکه می بخشد مگیر
وانکه را خواهی گرفتار از نیاز — باشیش پس دست کن پیشش دراز

لمعه ششم در صفت قناعت و مذمت حرص و طمع

درششم لمعه قناعت را مقال   باشد و ذکر دو خلق بد مآل
آن دو حرص است وطمع ای محترم   معنی هر دو بود نزدیک هم
از طمع شخصی که میدوزد قمیص   نفس او البته می باشد حریص
آنکسان که دل بدنیا داده اند   دامی از حرص وطمع بنهاده اند
بهر صید انتفاع دینوی   غافل از حرمان فیض معنوی
مال دارند و باخذش ساعی اند   چاه پر گشت و همان مستقی اند
حرص جوع الکلب و آن اندر نهفت   مولوی در مثنوی بشنو چه گفت
کاسهٔ چشم حریصان پر نشد   تا صدف قانع نشد پر در نشد
چیست میدانی قناعت ای پسر   راضی و شاکر بدن از دادگر
بر بهر آنچه کرده قسمت در جهان   بهر تو از مال و رخت و این و آن
نیک دانی در دل از صدق یقین   کانچه داده مر ترا جان آفرین
دادنی بود و برایت محض خیر   گشت حاصل از عطای حق نه غیر
هم از آن چیزیکه معبود مجیب   مر ترا کرد ای برادر بی نصیب
خیر تو نبود در آن داند غنی   باشد البته ترا نا دادنی
هر چه آن روزی رسان داد و نداد   محض حکمت بود و فضل از حد زیاد

پس بر آنچه داری اندر دست خویش   کن قناعت هرچه باشد کم و بیش
منعمش پروردگار خود شناس   حرص بگذار و خدا را کن سپاس
زانکه مولی خود ترحم میکند   قسمت روزی مردم میکند

قَولُهُ تَعالی نَحنُ قَسَمنا بَینَهُم مَعیشَتَهُم فِی الحَیوةِ الدُّنیا وَرَفَعنا بَعضَهُم فَوقَ بَعضٍ دَرَجات

گفت حق ما قسمت روز خلق   میکنیم از راه دلسوزی خلق
در حیات این جهان پر الم   مقتضای حال هر یک بیش و کم
ساختیم از فضل خویش اندر جهان   پایهٔ بعضی بلند از دیگران
چون خدا کاندر دل افروزی ماست   دست خود قسمت کن روزی ماست
حرص افزونی بخواطر داشتن   تخم ناشکریست در دل کاشتن

قالَ النَّبیُّ صلعم مَن قَنِعَ بِما رَزَقَهُ اللهُ فَهُوَ اَغنَی النّاسِ

یعنی آنکس که قناعت اختیار   کرد بر چیزی که دادش کردگار
گرچه اندک چیز باشد در جهان   او توانگر تر بود در مردمان

وَقالَ اَیضاً عَلَیهِ السَّلامُ القَناعَةُ مُلکٌ لا یَزُولُ وَهِیَ مَرکَبُ رِضاءِ اللهِ تَحمِلُ صاحِبَها اِلی دارِهِ

وانچنین کوید رسول ذوالجلال	که قناعت هست ملک بی زوال
وین قناعت باشد اندر روزکار	مرکب خوشنودی پروردکار
که رساند راکب خود را مدام	تا بسوی خانهٔ باآرام وکام
پس قناعت ترک حرص است وطمع	بکذر از خواهش که عزّ من قنع

قَالَ النَّبِیُّ عَزَّ مَنْ قَنَعَ وَذَلَّ مَنْ طَمَعَ یعنی عزّت وذلت در طمع می باشد

هر قدر در دل قناعت کمتر است	حرص افزون وطمع محکم تر است
از طمع وز حرص بکریز ای پسر	کانچه را پروردکار داد کر
بهر تو کرده مقدّر میرسد	بی تلاش وسعی وبی رنج وحسد

قَالَ النَّبِیُّ صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ لَا یُسْبَقُ بَطِیءٌ بِحَظِّهِ وَلَا یُدْرِکُ حَرِیصٌ مَا لَمْ یُقَدَّرْ لَهُ

یعنی آن کز بهر روزی ومعاش	سست وکاهل می شود اندر تلاش
قسمت او را نیابد دیکری	هم ورا روزیست بی دردسری
وانکه می باشد حریص دنیوی	باهزاران محنت وسعی قوی
او نخواهد یافتن بی کفتکو	هرچه آن نبود مقدّر بهر او
کفته شد با جعفر صادق امام	چیست دین را مصلح ومفسد کدام

مفسد دین کفت حرص است وطمع	مصلحش پرهیزکاری وورع

لمعهٔ هفتم در مذمت غرور وتکبّر وصفت حلم وتواضع وعفو

لمعهٔ هفتم کند ای کان علم	در تواضع جلوه ودر عفو وحلم
نیز در ترغیب بر ترک دو چیز	واجب الترک اندر آئین تمیز
آن دو خلق بد غرور وکبر دان	خودپسندی خودستائی در جهان
چیست سیئ غرور ای پرهنر	تکیه بر خویشان وجاه ومال وزر
یاد کر اسباب نافع کردن است	هرچه زان چشم امیدش روشن است
کبر باشد باهمه کردن کشی	در تفوّق از مزاج آتشی
چیست مقصود از تواضع جان من	خاکساری وشکست خویشتن
ترک کبر است و قبول انکسار	با خلایق نیز وباپروردکار
یعنی حلم ای کرامی دودمان	شد تحمل بر جفای مردمان
عفو شد با کهتران از بهر رب	جرم بخشی وفروخوردن غضب
این سه خصلت حق پسند وخوشنماست	کز صفات انبیا واولیاست
وین خصال آنکه بدست آرد کسی	که نخود بینی شکست آرد بسی
کز تواضع جاده سر در منزل است	کوه را پا از تکبّر در کل است

میخورد از سرکشیها شعله چوب ‌‌ آب شد ز افتادگی راح قلوب
از رعونت گشت سرگردان فلک ‌‌ وز تواضع شد زمین کان نمک
آدمی را خالق بنده نواز ‌‌ میکند ز افتادگیها سرفراز
می شود از عجز و از پستی بشر ‌‌ قابل چندین کمالات و هنر
میکند اندر دل صاحب شعور ‌‌ خاکساریها ز حق پیتی ظهور
چون تفوّق راست خودبینی سبب ‌‌ خوار گردد عاقبت عزّت طلب
گر نداری باور ای صاحب زکاه ‌‌ کن نظر بر حال خاصان خدا
که چها با خاص و عام از سادگی ‌‌ در تواضع بود شان افتادگی
از خلایق جز بدی نشنیده اند ‌‌ ظلم و بیداد و تطاول دیده اند
همچنان اندر هدایت بوده اند ‌‌ حلم کرده عفو میفرموده اند
زین سبب شان داد حق ذو المنن ‌‌ عزّت دارین و قرب خویشتن
سرکشان را در دو عالم شد نصیب ‌‌ خواری از قهر خداوند مجیب
کبر و خودبینی بلای جان بود ‌‌ مایهٔ بدبختی شیطان بود
که بگفت از نارم و آدم ز طین ‌‌ زین تکبّر داد گر خواندش لعین
آدمی را پس وی اندر هر امور ‌‌ میکند ترغیب بر کبر و غرور

تا کندشان همچو خویش آنروسیاه ‌‌ زین عمل مقهور و مغضوب اله

قَوْلُهُ تَعَالیٰ قِیلَ ادْخُلُوا اَبْوَابَ جَهَنَّمَ خَالِدِینَ فِیهَا فَبِئْسَ مَثْوَی الْمُتَکَبِّرِینَ

گفته گردد اینچنین روز جزا ‌‌ با تکبّر پیشگان خودنما
که ز درهای سقر داخل شوند ‌‌ در عذاب آنجا همه خالد بوند
پس بود بد جاوید موضع نصیب ‌‌ مر تکبّر پیشگان را عنقریب

قَوْلُهُ تَعَالیٰ جَلَّ ثَنَاءُهُ اَلَیْسَ فِی جَهَنَّمَ مَثْوًی لِلْمُتَکَبِّرِینَ

نیست آیا مقتضای اهل کبر ‌‌ در سقر مسکن برای اهل کبر
یعنی ایشان را بروز خوف و بیم ‌‌ نیست امید خلاصی از جحیم
پس غرور از سر بنه اندیشه کن ‌‌ ترک خود را خاکساری پیشه کن
هر که دل را از تو بد نیّت کند ‌‌ با تو دعوی انانیّت کند
تو انانیّت مجو گفتیم فاش ‌‌ خودپسندی ترک کن تسلیم باش
گرچه حق بالست ای دانش مآب ‌‌ مدّعی با کس مشو در هیچ باب
وز غرور ای خاکی پر اختلاف ‌‌ پیش کس در جوش خودبینی ملاف
بر سر اهل غرور از قهر ربّ ‌‌ جاودان نازل شد انواع غضب

آن تکبر پیشه ها را خورد خاک / زیر خاک اعضای شان پوشیده پاک

چند خودبینی کنی ای بوالهوس / خانهٔ هستی است بر باد نفس

دولت و جاه و جوانی و جمال / فانی و پا در رکاب و در زوال

وین بدن آمادهٔ چندین مرض / تیره ز عمر عزیز بی عوض

با وجود اینهمه باد غرور / در رگ گردن ز دانائیت دور

قال النبی صلی الله علیه وآله وسلم من مات وفی قلبه مثقال ذرة من کبر لم یجد رایحة الجنة

مصطفی فرمود ای صاحب شعور / هر که مرد و در دلش کبر و غرور

ذرهٔ جا کرده باشد بی سخن / بوی جنت را نخواهد یافتن

وقال النبی ص من رفع ذیله وخصف نعله وعفر وجهه وحمل بضاعته ایما یشتری من السوق فقد بری من الکبر

دامن جامه هر آنکس بر کند / از زمین تا ساق پا دارد بلند

پس زند بر ترک زیب و زین خویش / دست خود پیوند بر نعلین خویش

چهره خود با همه بشکفته داشت / بار خود بر دوش خود ننهفته داشت

یعنی از بازار آنچه میخرد / خود بدست و دوش خود خانه برد

پس تحقق او درین دار فنا / از تکبر گشت و مغرور رها

وقال ایضاً من جر ثوبه خیلاء لم ینظر الله الیه یوم القیمة

نیز فرمود آن چراغ راه دین / جامه را هر کس که دامن بر زمین

در خیال کبر و خودبینی کشید / پس بروز حشر قهار مجید

ننگرد سویش بچشم مرحمت / بی نصیب است از فیوض مکرمت

لیک بهر حق بود با مردمان / خاکساری و تواضع در جهان

نه برای اخذ مال از عمرو زید / کاین تواضع بیشک آمد دام صید

حلم ورزی نیز باید ناگزیر / بهر حق نه خاطر میر و وزیر

وقال النبی ص طوبی لمن تواضع لله تعالی فی غیر منقصة واذل نفسه فی غیر مسکنة وانفق مالا جمعه فی غیر معصیة

گفت پیغمبر خوشا حال کسی / کو تواضع بهر حق ورزد بسی

بی هراس و بیم نقصان و زیان / که باو عاید شود از مردمان

هم خوشا حال کسی کز انکسار / نفس را در راه حق کرده است خوار

خواری نفس اندر اوج دستگاه / نه که در مسکینی و حال تباه

هم خوش آن کاندر ره حق کم و بیش / صرف سازد جمع کرده مال خویش

باشد آن مصرف برای فیض عام / نه که در عصیان و افعال حرام
حق درین آیه که شمع راه ساخت / صاحب حلم و تواضع را نواخت

قوله تعالی وعباد الرحمن الذین یمشون علی الارض هونا واذا خاطبهم الجاهلون قالوا سلاما

بندگان نیک بخت کردگار / برزمین ره میروند از انکسار
گر مخاطب شان بنالایق خطاب / جاهلان کردند ایشان در جواب
برزبان آرند از شفقت سلام / وین بود آئین اهل الله تمام
پس بهر حالت نباشد بغض و کین / با خلایق شیوهٔ ارباب دین
تا نورزی بردباری العزیز / کی شوی بر نفس غالب در ستیز
تا بدل فیض شکست آید ترا / جان در ستیها بدست آید ترا
در مقام عفو جرم کهتران / اینچنین حکم است و باشد بهتران

قوله تعالی ولیعفوا ولیصفحوا الا تحبون ان یغفر الله لکم والله غفور رحیم

گفت حق با مسلمین کای مهتران / عفو فرمائید جرم کهتران
وسعتی در دل پدید از خلق خوب / آورید از حکم غفار ذنوب

که نمیخواهید این معنی مگر / که بیامرزد شما را داد گر
زانکه حق بخشنده است مهربان / چیست پس بهتر ز عفو کهتران
گفت بشنو عارفی صاحب تمیز / عقل و دانش را نشان باشد دو چیز
زان یکی حلم و غضب بنهفتن است / دو همین خاموشی و کم گفتن است

لمعهٔ هشتم در مذمت نفاق و حسد و غیبت و بهتان و نمامی

چون بیان شد هفت لمعه سر بسر / لمعهٔ هشتم شد اکنون جلوه گر
در چه در ترک سه خصلتهای بد / غیبت است آن و نفاق است و حسد
بشنوای در دانش و ادراک طاق / ظاهر و باطن دورنگی شد نفاق
وان حسد چبود که از خود برتری / کس نخواهد در زمانه دیگری
گرددازخوبی حال دیگران / ناخوش و آزرده و خاطر گران
چیست غیبت از ره نابخردی / غایبانه یاد مردم بربدی
یعنی بهتان است تهمت بر کسی / زان بود کاره خردپرور بسی
چیست نمامی سخن چینی بود / کان سبک مغزی نه سنگینی بود
از معایب بدترین اند این خصال / جمله نفسانی و باعث بر ضلال
که منافق با وجود فکر بد / خویشتن را نیک ظاهر میکند

لیک در باطن بهر حالی که هست — تا مقید باشد و مطلب پرست

حرف او اکثر دروغ اندر بیان — دعوی بیهوده آرد بر زبان

گر رود دین نایدش غم در ضمیر — زانکه بشمارد معاصی را حقیر

خدعه با حق میکند آن کم خرد — در حقیقت لیک با خود میکند

قَوْلُهُ تَعَالَىٰ يُخَادِعُونَ اللّٰهَ وَالَّذِينَ اٰمَنُوا وَمَا يَخْدَعُونَ
اِلَّا اَنْفُسَهُمْ وَمَا يَشْعُرُونَ

یعنی اندر ظاهر ارباب نفاق — آورند ایمان ولیکن بی وفاق

خدعه ها و مکر با جان آفرین — میکنند و با گروه مؤمنین

در حقیقت میکنند آن مکر و فن — وان دغل با نفسهای خویشتن

لیک از این معنی سراسر بی شعور — کاگه از راز است معبود غفور

قَوْلُهُ تَعَالَىٰ وَعَدَ اللّٰهُ الْمُنَافِقِينَ وَالْمُنَافِقَاتِ وَالْكُفَّارَ
نَارَ جَهَنَّمَ خَالِدِينَ فِيهَا هِيَ حَسْبُهُمْ وَلَعَنَهُمُ اللّٰهُ

وعده داده روز محشر داد گر — هر منافق مرد و زن را سر بسر

کافران را نیز بر نار جحیم — کاندر آنجا با عذاب و خوف و بیم

جاودان باشند و اندر دو سرا — لعن هم کرده است انها را خدا

قَوْلُهُ تَعَالَىٰ اِنَّ الْمُنَافِقِينَ فِي الدَّرْكِ الْاَسْفَلِ مِنَ النَّارِ
وَلَنْ تَجِدَ لَهُمْ نَصِيرًا

پر نفاقان در چراغمگین ترا اند — که ز طبقات سقر پائین تراند

هست شان یعنی ته دوزخ مکان — یار و ناصر کس نیابند آن زمان

قَالَ النَّبِيُّ الْمُنَافِقُ اِذَا وَعَدَ خَلَفَ وَاِذَا فَعَلَ اَفْشَىٰ وَاِذَا قَالَ
كَذَبَ وَاِذَا اُئْتُمِنَ خَانَ وَاِذَا رُزِقَ طَاشَ وَاِذَا مُنِعَ غَاشَ

احمد مرسل رسول مستعان — میدهد حال منافق را نشان

که منافق آنکس است اهل گزاف — که اگر وعده کند سازد خلاف

کار نیکت آید گر از وی در وجود — فاش کرده جمله را خواهد نمود

در سخن گوید ز دین و خیر و شر — کذب باشد حرف و قولش سر بسر

در امانت کس بدست او سپرد — او در آن بیشک خیانت کرده خورد

و ندرین دنیا کریم رهنمون — رزق و روزی گر ورا بخشد فزون

میشود مسرف بر افعال حرام — هرزه خرجی مینماید صبح و شام

منع روزی گر شود از کردگار — یعنیش مفلس نماید روزگار

میشود پر غش کند از مدبری — دزدی و لت خواری و کیسه بری

پس تو از نقش دو رنگی ساده باش باطن خود را چه ظاهر ساز فاش
هر دو در میزان دل هم سنگ کن با خدا و مردمان یکرنگ کن
وز حسد بگذر که رنج مهلک است خرّم آنکس کو حسد را تارک است
زانکه حاسد منحرف از راه راست چون زوال نعمت محسود خواست
هر که را در ناز و نعمت بنگرد باطلش آید بدرد و غم خورد
کی شود بر خواهش آنخویش کام نعمت حق زایل از عالم تمام
زین سبب او را الم بی منتهاست جاودان از رشک در رنج و بلاست

قَالَ النَّبِیُّ صلعم اَلْحَسَدُ یَاْکُلُ الْحَسَنَاتِ کَمَا تَاْکُلُ النَّارُ الْحَطَبَ

اینچنین گوید پیمبر که حسد جمله اعمال حسن را میخورد
آنچنانکه آتش سوزنده چوب یعنیش ضایع شود اعمال خوب
پس ز دل نقش حسد را شستشو ده که باشی نزد حق با آبرو
رشک چون از سینه جوشد هر زمان غیبت محسود آید بر زبان

قَوْلُهُ تَعَالٰی وَلَا تَجَسَّسُوْا وَلَا یَغْتَبْ بَعْضُکُمْ بَعْضًا اَیُحِبُّ اَحَدُکُمْ اَنْ یَاْکُلَ لَحْمَ اَخِیْهِ مَیْتًا فَکَرِهْتُمُوْهُ ط

مینماید خالق روزی رسان منع از جاسوسی عیب کسان

نیز فرماید که از غیبت حذر کرده باید در قفای همدگر
دوست میدارید آیا ای انام خوردن از مرده برادر لحم خام
شاه مردان با یکی ز اهل تمیز گفت کز غیبت بپرهیز ای عزیز
زانکه غیبت روی خوان دوزخ است نانخورش بهر سگان دوزخ است
پس کراهت زین عمل باید نمود لب بهر گوئی چرا باید گشود
هم ز بهتان و سخن چینی مدام محترز باش ای جوان نیکنام
وز دو رنگی های رخسار و زبان ساده باش و نقش یکرنگی بخوان
ناخوشیهای وز دل سنما تلاش یکزبان و یکدل و یکرنگ باش
زانکه نمّام سخن چین پیکان بی نصیب است از فیوض ستعان
هر که نمّامی نماید فتنه جوست آتش افروز است و دوزخ جای اوست

قَالَ النَّبِیُّ صلعم لَا یَدْخُلُ الْجَنَّةَ قَتَّاتٌ قِیْلَ وَمَا الْقَتَّاتُ یَا رَسُوْلَ اللّٰهِ قَالَ النَّمَّامُ لِاَنَّ صَاحِبَ النَّمِیْمَةِ لَا یَسْتَرِیْحُ مِنْ عَذَابِ اللّٰهِ فِی الْاٰخِرَةِ

گفت روزی سرور قدسی سرشت کی شود قتّات داخل در بهشت
گفته شد از بهر استکشاف راز کیست قتّات ای رسول سرفراز
گفت آن محبوب رب العالمین که سخن چین است قتّات و لعین

لمعه

بهر آن در خلد نبود جای او — که ندارد راحت آن بیهوده گو
در عذاب و خواری و اندوه و درد — روز محشر زان سخن چینی که کرد

وَقَالَ اَيْضًا مَنْ كَانَ ذَا وَجْهَيْنِ وَلِسَانَيْنِ فِي الدُّنْيَا فَهُوَ ذُو لِسَانَيْنِ فِي النَّارِ

هر که در دنیا دو رو و دو زبان — بود بهر او قهر مستعان
هست اندر دوزخ آن آتش بلا — گر دو شعله دو زبان باشد ورا

لمعهٔ نهم در صفت ورع و عفت اعضای ظاهری از محرمات و مکروه

لمعهٔ تاسع شنو از گوش جان — که بود پرهیزکاریرا بیان
یعنی پرهیز را ای خوش خصال — در تکلم بر سه لفظ است اشتمال
تقوی و زهد و ورع دان بیشکی — جای خود مذکور گردد هر یکی
در حقیقت تقوی آمد کار خاص — با طریقت زهد دارد اختصاص
در شریعت بر ورع دان اهتمام — عفت اعضای ظاهر از حرام
که ز اعضا جمله در محشر سؤال — میکند بیشک کریم ذو الجلال

قَوْلُهُ تَعَالَى اِنَّ السَّمْعَ وَالْبَصَرَ وَالْفُؤَادَ كُلُّ اُولٰئِكَ كَانَ عَنْهُ مَسْئُوْلًا

گفت حق کز گوش و چشم و دل همه — کرده خواهد شد سؤال مظلمه

چون ازین اعضای پرسد کردگار — میکند البته یکیک آشکار
آنچه از فرمان نفس برگزند — ضد حکم حق بفعل آورده اند

قَوْلُهُ تَعَالَى يَوْمَ تَشْهَدُ عَلَيْهِمْ اَلْسِنَتُهُمْ وَاَيْدِيْهِمْ وَاَرْجُلُهُمْ بِمَا كَانُوْا يَكْسِبُوْنَ

روز محشر باشد آن یوم القیام — که گواهی میدهند اعضا تمام
از زبان و دست و پا و هرچه هست — بر عملهاش بمعبود الست
پس نوای فرزانه دانش متین — از ورع میکن نگهبانی دین
کز محاسن گرچه باشد اندکی — با ورع مقبول گردد بیشکی
بی ورع صد ساله طاعت ناقبول — گوش کن گویم حدیثی از رسول

قَالَ النَّبِيُّ صلعم اَصْلُ الدِّيْنِ الْوَرَعُ وَرَاْسُهُ الطَّاعَةُ فَكُنْ صَاحِبَ الْوَرَعِ تَكُنْ اَعْبَدَ النَّاسِ

اینچنین فرمود ختم المرسلین — که ورع شد پایه و بنیاد دین
سر عبادت گشت دین را پس تو باش — تا توانی در ورع صاحب تلاش
گر ورع چون گشتی از عصیان بری — پس تو بیشک از همه عابدتری
عفت چشم است ناکردن نظر — سوی خواهشهای نفس پرضرر

چشم جاسوس دل آمد ای فتی
رخنهٔ دین دزدی حرص و هوا

اکثر از چشم آید ای صاحب شعور
خواهش شیطان فسا داندر ظهور

پس ببند از حکم معبود غنی
دیدهٔ خود را ز هر نادیدنی

قوله تعالی قُلْ لِلْمُؤْمِنِينَ يَغُضُّوا مِنْ أَبْصَارِهِمْ وَيَحْفَظُوا فُرُوجَهُمْ

یعنی ای پیغمبر فرخنده خو
مؤمنان پاک طینت را بگو

که ز هر نادیدنی پوشند چشم
تا نیاید خالق اکبر بخشم

وز لواطه وز زنای ناپسند
فرجها را هم نگهبانی کنند

قَالَ النَّبِيُّ صلعم وَيْلٌ لِلنَّاسِ مِنَ الْقَبْقَبَيْنِ قِيلَ وَمَا هُمَا يَا رَسُولَ اللهِ

مصطفی فرمود بشنو ای عزیز
وای ویلا بر خلایق از دو چیز

چون بپرسیدند اصحاب کی
قبقبین آیا چه باشد یا نبی

گفت در پاسخ رسول محترم
آند و قبقب شهوت فرج و شکم

عفت بطن است ای با احترام
ترک ماکولات و مشروب حرام

وَقَالَ أَيْضًا صلعم مَنْ لَمْ يُبَالِ مِنْ أَيْنَ اكْتَسَبَ الْمَالَ لَمْ يُبَالِ
اللهُ مِنْ أَيْنَ أَدْخَلَهُ النَّارَ

سر گروه مرسلین گفت اینچنین
هر که بی فکر است و بی پروا از این

که ورا از بهر روزی کسب مال
از کجا باشد حرام آیا حلال

پس بمحشر داور انصاف جو
نیز بی پروا بود از حال او

کز کدامین در مر او را در سقر
از غضب داخل نماید داد گر

لقمهٔ کان آید از کسب حلال
دل منور سازد ای صاحب کمال

دل چو نورانی شد از هر عضو تن
در صدور آید افعال حسن

ور رود لقمه حرام اندر شکم
قوتش سازد سرایت دمبدم

در بدن وز شومی نفس عنود
کار زشت آید ز اعضا در وجود

هست مروی که رسول کردگار
گفت از اعمال بدتر شد چهار

که بهر خانه که آن اعمال بد
پا نهند آنخانه ویران می شود

در امانت ها خیانت شد یکی
دو یمین دزدی نمودن بی شکی

سیومین شد خمر خوردن کو شدار
شد زنا کردن چهارم زان چهار

چیست عفت مرزبان از حرام
دوری از دشنام و از باطل کلام

حرف بد بر لب بود شمشیر کین
که کند دلهای مردم زخمگین

قَالَ النَّبِيُّ صلعم مَنْ مَلَكَ مَا بَيْنَ فَخِذَيْهِ وَمَا بَيْنَ لَحْيَيْهِ دَ
خَلَ الْجَنَّةَ قِيلَ يَا رَسُولَ اللهِ إِنَّا لَنُؤْخَذُ بِمَا تَنْطِقُ أَلْسِنَتُنَا

قَالَ لَا تَكِبَّ النَّاسَ وَخَرَّهُم فِي النَّارِ اِلَّا حَصَائِدُ اَلسِنَتِهِم

خواجه عالم بفرمود ای عزیز — هر که مالک گشت از روی تمیز
انچه راکان خیر در دوران اوست — وانچه اندر دو صف دندان اوست
میشود داخل بفردوس برین — مدّعا فرج و زبان باشد ازین
پس صحابه مدّعای مصطفی — یافته کفتند کای شمع هدا
ما مکر ماخوذ قهر آن صمد — میشویم از شومی کفتار بد
کفت در پاسخ رسول بستعان — که نیفتند اندر آتش مردمان
سرنکون و سوخته فردا مکر — بهر این افتند آن ارباب شر
کز زبانها با بدی بسرشته اند — تخم حرف بد بکیتی کشته اند
کشتهٔ خود را درو بد کو کند — حرف زشتش اندر آتش افکند
عفت کوش است ای با احترام — ناشنیدن آنصدا که شد حرام
حرف بد نشنیدن از میل هوس — کوش نادادن ببد کوئی کس
عفّت دست از همه الزم بود — ترک لمس عضو نامحرم بود
ترک اخذ مال و زرهای حرام — یا زدن کس را بکین و انتقام
عفّت پا چیست ای روشن خرد — ترک رفتن سوی راه فعل بد

جانب عصیان قدم برداشتن — هر قدم حرص حرامی داشتن

قَالَ النَّبِيُّ مَا مِن شَيءٍ اَحَبُّ اِلَى اللّٰهِ مِنَ الاِيمَانِ بِهِ وَتَرکِ مَا اُمِرَ اَن يَترُكَ

نیست یعنی نزد حق بی کفتکو — هیچ چیزی دوست تر ز ایمان براو
ترک کردن هرچه را کان مستعان — حکم بر ترکش نموده در جهان
یعنی از هر عضو بودن باخبر — کان بود محکوم حکم دادکر

لمعهٔ دهم در صفت کسب علم و حکمت و مذمّت جهل

در دهم لمعه است ای والاکهر — ذکر علم و جهل و حکمت مختصر
علم ناداسته را دانستن است — حکمت انرا با عمل پیوستن است
جهل نادانی و ترک دانش است — پس اکر جهل تو در افزایش است
در ضمیرت ای ز غفلت بیخبر — صورت دانش نکردد جلوه کر
بلکه باشد نفس تو نامستقیم — بیخبر غافل ز اخلاق ذمیم
کز ستایش خویش را کم میکند — عیب جوئیهای مردم میکند
علم اکر افزوده کردد ای پسر — عیب تو آرد ترا اندر نظر
پس بجو علم از برای اهتدا — که بجز دانا نترسد از خدا

قَولُهُ تَعَالَى اِنَّمَا يَخشَى اللّٰهَ مِن عِبَادِهِ العُلَمَاءُ



آید از علم و ادب ای حق پرست	منتهای منزل عالی بدست
زینت مرد است در دنیا ز علم	پا بجنّت می نهد فردا ز علم
بندهٔ شایسته از علم و هدا	میشود واصل برضوان خدا
اهل علم اند از عطای مستعان	در حقیقت وارث پیغمبران
که نمانده غیر علم از انبیا	هیچ میراثی ز نقره یا طلا
علم کز وی دل حلاوتکام شد	مر سعادتمند را الهام شد
اشقیا را ماحصل حرمان بود	که شقی در علم دین نادان بود
بلکه در جهّال مرد نکته دان	هست چون زنده میان مردگان
او بود بیدار و ایشان مست خواب	گمره ایشان او هدایت انتساب
پس تلاش علم شد از واجبات	بر سراسر مسلمین و مسلمات

قَالَ النَّبِیُّ طَلَبُ الْعِلْمِ فَرِیْضَةٌ عَلٰی کُلِّ مُسْلِمٍ وَمُسْلِمَةٍ

لیک آن علمی که در دین نافعست	ظلمت جهل درون را دافع است
که از آن حاصل شود عرفان رب	قوّة دین ترا باشد سبب
روشنی بخش ضمیر پر غبار	بعد مردن مر ترا آید بکار
وان سه علم است ای برادر بی ستیز	مقتبس شد از رسول با تمیز

٤ لنز

علم لله اوّلین باشد از آن	علم آئین شریعت بی گمان
علم فی الله است بشنو دومین	کان طریقت باشد ای جویای دین
علم بالله است ای والا صفت	از حقیقت کسب فیض معرفت
هست مروی کز رسول ذو الجلال	کرده شد از علم نافع چون سؤال
داد پاسخ سرور فرخنده اسم	علم نافع منقسم شد بر سه قسم
اوّل از قول خدا دانستن است	آیهٔ کاندر دلالت روشن است
دومین دانستن آمد زین نسق	از فرائض انچه واجب کرده حق
سیمین باید براه دین شدن	عالم و دانا بسنّتهای من
سنّت من در شریعت ای پسر	پس طریقت پس حقیقت سر بسر
گفت با فرزند لقمان حکیم	نفع می بخشد سه علم مستقیم
اوّل آن علمی که میگردد سبب	از برای نعمت عرفان رب
دومین دانستن است اینکه خدا	دوست دارد از بنی آدم چها
تا توآنرا دایم آری در عمل	بهر خوشنودی او عزّ و جل
سیمین دانستن آمد العزیز	که کراهت دارد ایزد از چه چیز
تا برای خاطر حق صمد	ترک فرمائی تو آن افعال بد

غیر ازین سه علم دیگر اختیار ‖ گر کنی زاید بود ناید بکار

قَالَ الصَّادِقُ ع اَلْجَهْلُ صُورَةٌ كُتِبَ فِي بَنِي آدَمَ اِقْبَالُهَا ظُلْمَةٌ وَاِدْبَارُهَا نُورٌ وَالْعَبْدُ مُتَقَلِّبٌ مَعَهَا كَتَقَلُّبِ الظِّلِّ مَعَ الشَّمْسِ

گوش دار اکنون ز روی اهتمام ‖ جهل را گوید امام نیک نام

صورتی باشد کریه و روسیه ‖ گشته در اولاد آدم تعبیه

کامدن هایش سراسر ظلمت است ‖ رفتنش نور ظهور حکمت است

سایه وش با آفتاب آن تیره فام ‖ با بنی آدم همی گردد مدام

پس اگر داری هدایت آرزو ‖ جهل را بگذار و حکمت را بجو

لیک آن حکمت که در سودای دین ‖ صد کنی یک را تو از صدق و یقین

حکمتی کان زنگ دل بزدایدت ‖ ره ز مشکات الزکا بنمایدت

هندسه یا حکمت و رمل و نجوم ‖ نیست مقصود ای طلبکار علوم

قَوْلُهُ تَعَالَى يُؤْتِي الْحِكْمَةَ مَنْ يَشَاءُ وَمَنْ يُؤْتَ الْحِكْمَةَ فَقَدْ اُوتِيَ خَيْرًا كَثِيرًا وَمَا يَذَّكَّرُ اِلَّا اُولُوا الْاَلْبَابِ

یعنی آنکس را که میخواهد خدا ‖ میدهد حکمت برای اهتدا

وانکه را حکمت عطا شد پس یقین ‖ داده شد بسیار خوبی های دین

کس نگشت

کس نگشت از راز قرآن مجید ‖ غیر صاحب مغز مردم مستفید

پس تجاهل در علوم دین تمام ‖ نیست جایز گر ز خاصی یا ز عام

چیست میدانی تجاهل در علوم ‖ اینکه آداب ضروری رسوم

یاد گیری و بآن قانع شوی ‖ گفته دون همتان را بشنوی

که خدا را و نبی را ما بنام ‖ آگهیم و از صلوات و از صیام

مطلع هستیم پس تحصیل علم ‖ ما چرا جوئیم قال و قیل علم

این تجاهل امر شیطانی بود ‖ همت پست است و نفسانی بود

هرچه آموزی غنیمت دان ز علم ‖ تا شوی اسرار وحدت دان ز علم

داند آنکس کو هدایت آرزوست ‖ که به از دانش نباشد هیچ دوست

هم نباشد در جهان کس را دگر ‖ دشمنی از جهل و نادانی بتر

این سخن مشهور و داند اهل آن ‖ علم هر شیئ بهتر است از جهل آن

جاهل اندر مفلسی پاچی شود ‖ پاچی دانا در اهل صف رود

گه خورد نادان خر از شیب و فراز ‖ بوزنه دانا شود شطرنج باز

لیک علم بی عمل باشد وبال ‖ نه از آن فضیلت حاصل نه کمال

علم از بهر عمل آید بکار ‖ بی عمل علم است باغ بی بهار

تا نکردی خوب ناشایستهٔ   خوب شو گر خوب را دانستهٔ
خوب گفته سعدی پند آفرین   در همین معنی دو بیت دلنشین
عالم نادان پریشان روزگار   به ز دانشمند ناپرهیزگار
کان بنابینائی از راه اوفتاد   وین دو چشمش بود و در چاه اوفتاد
باشدت در دل ز کسب علم اگر   غیر قصد انتفاع دین دگر
گردد آن دانش بلای جان تو   سست سازد پایهٔ ایمان تو

قَالَ النَّبِيُّ صلعم اِنَّ اَشَرَّ النَّاسِ مَنْزِلَةً عِنْدَ اللّٰهِ يَوْمَ الْقِيٰمَةِ عَالِمٌ لَا يَنْتَفِعُ بِعِلْمِهِ وَمَنْ طَلَبَ عِلْمًا لِيَصْرِفَ بِهِ وُجُوْهَ النَّاسِ اِلَيْهِ لَمْ يَجِدْ رِيْحَ الْجَنَّةِ

گفت سرور بدترین مردمان   روز محشر نزد حیّ مستعان
باشد آن دانشوری بیهوده کیش   که نیابد انتفاع از علم خویش
وانکه آموزد علوم از بهر این   که بگرداند از آن علم متین
روی مردم را بسوی خویشتن   بوی از جنّت نیابد بی سخن
پس بود آنکس سیه بخت ازل   که دهندش علم و نارد در عمل
یا برای اخذ جاه و اعتبار   راه کسب علم سازد اختیار

نیک

نیک بخت است آنکه از علم جدید   سازد استدلال و گردد مستفید
تا صفا گیرد گذارد ماکدر   تا شود در علم و دانش مفتخر
نکتهٔ دیگر شنو ای تیز هوش   چون گهر آویزه کن آنرا بگوش
در امور یکه یقینت عاطل است   خلق را تعلیم و فتوی باطل است
که سر مو گر خلاف حکم حق   ضدّ حکم شارع صاحب نسق
گر نمائی حکم ای دانش قوی   داخل قوم تبه کاران شوی
زانکه چندین جا مکرّر کردگار   در کتاب خویش فرمود آشکار

قَالَ اللّٰهُ تَعَالٰى وَمَنْ لَّمْ يَحْكُمْ بِمَا اَنْزَلَ اللّٰهُ فَاُولٰٓئِكَ هُمُ الْكَافِرُوْنَ وَقَالَ اَيْضًا وَمَنْ لَّمْ يَحْكُمْ بِمَا اَنْزَلَ اللّٰهُ فَاُولٰٓئِكَ هُمُ الْفَاسِقُوْنَ وَقَالَ اَيْضًا وَمَنْ لَّمْ يَحْكُمْ بِمَا اَنْزَلَ اللّٰهُ فَاُولٰٓئِكَ هُمُ الظَّالِمُوْنَ

یعنی آنکو شد سخن آرای علم   حکم ننماید ز هستی های علم
موجب فرمان معبود غنی   وانچه او کرده است نازل بر نبی
بیشک آن فتوی ده است از کافران   هم بود از فاسقان و ظالمان

قَالَ رَسُوْلُ اللّٰهِ صلعم اِذَا سُئِلْتَ عَنْ عِلْمٍ لَا تَعْلَمُهُ فَقُلْ

لا اَعلَمهُ تُنجَ مِن تبعَتِهِ وَلا تفتِ النّاسَ بِما لا عِلمَ لکَ بِهِ
تُنجَ مِن عَذابِ اللهِ یَومَ القِیامَةِ

گفت خیر المرسلین فخر زمن — گر ترا پرسند از علمی سخن
گش نمیدانی نمیدانم بگو — تا رهائی یابی ای مرد نکو
از معاصی وز گناه آن کسان — که شوندت تابع فرمان بران
هم از ان چیزی که هستی بیخبر — تو مده فتوی بمردم سر بسر
تا رها گردی و باشی رستگار — روز محشر از عذاب کردگار
یک نصیحت دیگر از واله شنو — سوق تعلیم هر نادان مشو
دامن از جهّال مردم چیده به — حرف هر بی معرفت نشنیده به
علم گرچه از رموز آگاهی است — لیک نادانی به از گمراهی است
گفت حق بشنو بگوش تربیت — در حق این مردم بی معرفت

قوله تعالی وَمِنَ النّاسِ مَن یُجادِلُ فِی اللهِ بِغَیرِ عِلمٍ
وَلا هُدًی وَلا کِتابٍ مُنیرٍ

یعنی اندر خلقت جان آفرین — بیگمان هستند جمعی اجمعین
که بحرف دین و علم معرفت — رو نهند اندر جدل دانا صفت

بالم

بی تمیز علم عرفان مخزنی — بی هدایت بیکتاب روشنی

لمعۀ یازدهم در صفت عبادت و بیان وضو و نماز و روزه و زکوة و حج

شد چو ازده لمعه بیش و کم سخن — یازدهمین لمعه آمد جان من
اندرین لمعه بیان بندگیست — شیوۀ طاعت گزان فرخندگیست
حق پرستی کش عبادت گشت نام — وین عمل را شد مکلّف خاص و عام
بل بفعل آور دبهر این عمل — خلقت انسان و جنّ عزّ و جل
حکم طاعت بر همه جنس آمده — ما خلقت الجنّ والانس آمده
پس برای حق پرستی دمبدم — آمدی در ملکت هستی از عدم
گرچه تکلیف است امّا ای عزیز — بی تکلّف بهتر از روی تمیز
بندگی باید بشوق دل کنی — تا رضای حق از آن حاصل کنی
بی توقف نه ز روی غافلی — یا به آیین کسل یا کاهلی

قوله تعالی فَوَیلٌ لِلمُصَلّینَ الَّذینَ هُم عَن صَلاتِهِم ساهُونَ

یعنی این آیه یعنی وای وای — بر نماز مردم عالم نمای
سهو کن اندر نماز خویشتن — یعنی ایشان را که مصلّی شد بدن
لیک دلهاشان سراسر بیخبر — از حضور بزم قرب دادگر

زین سبب گفته شه امت نواز / بحضور دل نمی باشد نماز
در نمازت چون خیالات جهان / غافل و غایب کند از مستعان
پس نباشد زان نماز ای بیخبر / جز نشست و خاست مقصود دگر

قوله تعالی ما جعل الله لرجل من قلبین فی جوفه

یعنی الخالق که گردون بر فراخت / دو دل اندر باطن یک کس نساخت
تا که از یکدل پرستد داد گر / وز دویم دل جمله اشیای دگر
بایدت باشد به پیش چشم دل / وقت طاعت تا نهایت متصل
اینقدر رمزی که میسازی چه کار / پیش چشم کیستی خدمت گذار
کیست مسجود و توئی ساجد باز / کن تیقن کس نبینی رو برو

قال النبی صلعم اعبد الله کانک تراه فان کنت لا تراه فانه یراک

گفت بشنو خاتم پیغمبران / کن عبادت مر خدا را اینچنان
که تو گویا خود همی بینی ورا / گر نه بینی او همی بیند ترا
پس چنین ثابت شد ای صاحب شعور / که ز طاعت نیست نفعی بی حضور
لیک اگر خواهی درین دنیا عوض / وز عبادت مر ترا باشد غرض
که فزاید جاه و حالت گرد کار / یا شوی در مردمان با اعتبار

پس همان مال و زرت معبود تست / وان قبول مردمان مسجود تست

قوله تعالی و من الناس من یعبد الله علی حرف فان اصابه خیر اطمان به و ان اصابته فتنة انقلب علی وجهه خسر الدنیا و الاخرة ذلک هو الخسران المبین

یعنی اندر مردمان جمعی چنین / بوده و هستند کز سستی دین
میکنند این مردم غفلت شعار / بهر حرفی طاعت پروردگار
پس اگر خیریت آید شان به پیش / مطمئن گردند و خوش زاندازه بیش
ور به پیش آید زیان روزگار / فتنه یعنی امتحان کردگار
میشوند از جانب حق منقلب / چهرهٔ ایشان بگردد بر عقب
اینچنین مردم زیانکارند پاک / اندرین دنیا و روز بیم و باک
پیش دانشمند مرد نکته دان / این بود نقصان ظاهر بی گمان
بی ریا و بی غرض یعنی عمل / می پسندد کردگار لم یزل
چون عمل بهر نمود عالم است / نیست طاعت شرک را مستلزم است
بلکه نزد دوستان کردگار / بر امید خلد هم با بیم نار
هر عبادت محنت بی حاصل است / غیر او را جستن از وی باطل است

کوشش کن بپستی که باشدی بدل … از بهاء الدین عامل در عمل
چشم بر اجر عمل از کورسی است … طاعت از بهر طمع مزدوری است
زان سبب اندر مناجات و دعا … اینچنین فرمود شاه اولیاء

قَالَ اَمِیرُ الْمُؤْمِنِینَ کَرَّمَ اللّٰهُ وَجْهَهُ اِلٰهِی مَا عَبَدْتُکَ خَوْفًا مِنْ نَارِکَ وَلَا طَمَعًا فِی جَنَّتِکَ وَلٰکِنْ وَجَدْتُکَ اَهْلًا لِلْعِبَادَةِ فَعَبَدْتُکَ

گفت با حق شاه مردان کای خدا … طاعتت را من نیاوردم بجا
از برای ترس نیران جحیم … یا ز شوق جنت و باغ نعیم
بلکه چون دیدم بچشم اهتمام … که بمعبودی سزاواری مدام
زان سبب کردم عبادت بی غرض … نیست یعنی هیچ مقصودم عوض
ای برادر ترک حکم داد کر … هر چه باشد معصیت دان سر بسر
وانچه شد فرموده رب الانام … چون بجا آری عبادت دان تمام
لیک باشد از عملها بهترین … موجب تاکید جمله مرسلین
این نماز پنج کانه با نیاز … خالصاً لله نه کوته نه دراز
هر نمازی را چو لازم شد وضو … باید اول کرد ما را ذکر او

قَالَ الصَّادِقُ طَهِّرْ قَلْبَکَ بِالتَّقْوٰی وَالْیَقِینِ عِنْدَ طَهَارَةِ

جوادِ حلِکَ بالماءِ

باد واضح بر تو ای صاحب یقین … که بنزد عارفان مؤمنین
دوری از غیر خدا باشد وضو … قرب حق جستن نماز است ای عمو
آنچنان کاندر شریعت شد ضرور … پاکی اعضا ازین آب طهور
همچنین اندر حقیقت ملتزم … شد طهارت روح دل را دمبدم
ز آب تقوی سنجی و نور یقین … از غباری ماسوی الله اجمعین
زین سبب با سالک راه سلام … میکند تاکید و میگوید امام
که بکن دل را تو ای جویای دین … پاک و صاف از نور تقوی و یقین
آنزمان کاعضا باب بس نکو … مینمائی پاک از غسل و وضو
کاین توجه در نماز ظاهری … جانب کعبه است تا رو آوری
سوی رب الکعبه کو حق غنی است … دل چو رو آرد نماز باطنی است
زانکه نام سجدهٔ اعضا خضوع … باشد و چون قلب ساجد شد خشوع
از ازل چون تخم طاعت کشته شد … این رقم بر مؤمنان بنوشته شد
کش بجا آرند در اوقات خاص … تا مگر یابند قرب ذات خاص

قَوْلُهُ تَعَالٰی اِنَّ الصَّلٰوةَ کَانَتْ عَلَی الْمُؤْمِنِینَ کِتٰبًا مَوْقُوتًا

نیست از احوال مؤمن در وجود / حالتی با قرب اقرب از سجود
قرب حاصل در سجود است ای محب / زان سبب حق گفت واسجد واقترب
زین نوازش تاج مؤمن شد نماز / نیست شک معراج مؤمن شد نماز
چون شدی از فضل دانا کردگار / در نماز پنجگانه استوار
باز بعد از نصف شبهای فتی / باش بیدار و تهجد کن ادا
کز همه طاعت بود فاضل ترین / وانچنین حکم است از جان آفرین

وَمِنَ اللَّيْلِ فَتَهَجَّدْ بِهِ نَافِلَةً لَكَ عَسَى أَنْ يَبْعَثَكَ رَبُّكَ مَقَامًا مَحْمُودًا

دیگر از اعمال نیکو در جهان / آنکه باشد مایهٔ فیض نهان
هست قرآن خواندن و دریافتن / دمبدم زین بحر گوهر یافتن
که شد آن بیچون ز روی فیض عام / در کتاب خویش با ما هم کلام
گفت پیغمبر شنو از گوش جان / که بزرگان ز امت من در جهان
آنکسان باشند کز صدق یقین / روز و شب خوانند قرآن مبین
خاصه آنانیکه در اوقات شب / می برند از خواندن قرآن طرب

قوله تعالى مِنْ أَهْلِ الْكِتَابِ أُمَّةٌ قَائِمَةٌ يَتْلُونَ آيَاتِ اللَّهِ آنَاءَ

اللَّيْلِ وَهُمْ يَسْجُدُونَ يُؤْمِنُونَ بِاللَّهِ وَالْيَوْمِ الْآخِرِ

گفت حق کز بندگان بی حساب / امتی هستند از اهل کتاب
که مدام اندر یقین مستقیم / قایم اندر طاعت رب کریم
می بخوانند از برای اهتدا / وقتهای شب کلام الله را
ساجدند و بر کریم مستطاب / آورند ایمان و بر یوم الحساب
گفت سرور نکته پر فایده / که بود قرآن خدا را مایده
یعنی این مجموعه کان شمع هداست / خوان نعمتهای الوان خداست
لیک قرآن خواندن لیل و نهار / بهر حق باشد ز بهر افتخار
حفظ قرآن بهر افزونی جاه / کی پسند افتد بدرگاه اله
شو مزین زین کتاب استوار / خالص از بهر کریم کردگار
تا ترا از نور تقوی و یقین / زینت و پاکی دهد جان آفرین
این زمان بشنو تو از گوش تمیز / نکتهٔ چند از بیان روزه نیز
گفته اند اهل ریاضت کوشدار / که شود از روزه در دل آشکار
یک حرارت که حجابات غلیظ / سوزد از تائید و تاب حفیظ
آن حجب کز شهوت اماره نفس / قلب را در قید لذت کرد حبس

رفته رفته میشود در جوف دل — یک دقیقه ظاهر از حق مشتغل

تا بآن از فضل معبود غنی — ساز ادراک حقایق باطنی

یک محقق کامل دانش متین — در بیان صوم فرمود اینچنین

روزهٔ نفس است امساک عوام — از طعام و آب و شهوتها تمام

روزهٔ قلب است کردن هر عمل — برخلاف خواهش نفس دغل

روزهٔ روح از حقیقت آگهی است — اندر آمال و امانی کوتهی است

قَالَ الصَّادِقُ اِذَا صُمْتَ فَانْوِ بِصَوْمِكَ كَفَّ النَّفْسِ عَنِ الشَّهَوَاتِ
وَقَطْعَ الْهِمَّةِ عَنْ خُطُوَاتِ الشَّيْطَانِ وَطَهِّرْ بَاطِنَكَ مِنْ كُلِّ
كَدَرٍ وَغَفْلَةٍ وَظُلْمَةٍ لِاَنَّ الصَّوْمَ يُمِيتُ مُرَادَ النَّفْسِ وَشَهْوَةَ
الطَّبْعِ وَفِيهِ حَيٰوةُ الْقَلْبِ وَطَهَارَةُ الْجَوَارِحِ وَعِمَارَةُ الظَّاهِرِ وَالْبَاطِنِ

گفت صادق هادی دین پروران — چون بگیری صوم نیت کن در آن

کز طفیلش نفس را بی گفتگو — بازداری تو ز خواهشهای او

وز بدآموزی شیطان سربسر — قطع همت سازی و قطع نظر

باطنت را پاک کن با اهتمام — از غبار غفلت و ظلمت تمام

که کشد صوم اندرین فانی سرا — شهوت طبع و مراد نفس را

خواهش

خواهش باطل نماید جمله دفع — نیز در روزه است پنهان چند نفع

یک حیات قلب باشد وان دگر — هست پاکی جوارح سربسر

سیومین باید ز فضل مستعان — ظاهر و باطن ترا تعمیر از ان

در بیان صوم چون حل شد نکات — گوییمت رمزی ز انواع زکات

وین زکات اندر شریعت دیگر است — ز اغنیا اعطای سیم است و زر است

ز اهل علم و فضل می باشد یقین — شیوهٔ تعلیم بر احکام دین

در طریقت چیست میدانی زکات — آنکه از خاصان فرخنده صفات

روز و شب تفهیم آداب سلوک — طالبان را از پی رفع شکوک

هم بود تلقین شغل باطنی — ترک خواهشهای دنیای دنی

در حقیقت شد زکات ای هوشیار — از خص اولیای نامدار

هر مریدان را اعطا کردن نهان — صافی دلها و پاکی روان

نیز ارشاد دقایق زین صفت — بذل نعمتهای عشق و معرفت

دولت اثبات ذات بیچون — نفی جمله ماسوا و غیر دون

گفت شخصی ز اولیای پاکذات — که بهر عضویست ز اعضایت زکات

چشم میباید که اندازد نظر — جانب هر شئ بعبرت سربسر

کوش را باشد زکات دلنشین / استماع وعظ و حکمتهای دین
سر زبان را باشد اندر جمله حال / کثرت تسبیح و ذکر ذو الجلال
حرف حق کفتن بهر خرد و کلان / از برای اطلاع غافلان
شد زکات دست احسان و عطا / مفلسان را زانچه می بخشد خدا
یا کتابت کردن حرف علوم / بیکسان را دستکیری در غموم
پای را باشد زکات ای هوشیار / سعی کردن در حقوق کردکار
رفتن اندر مجلس ذکر خدا / زایر نیکان شدن بی مدعا
چون شنیدی ماجرا بی کم و کاست / رمزی از حج هم اکر کویم بجاست
جعفر صادق امام راه دین / در بیان حج بفرمود اینچنین
که کنی کر عزم حج با اهتمام / دل مجرد کن ز شغلها تمام
کن توکل بر خدا اندر امور / از جهان و خلق عالم شو نفور
اعتمادی بر رفیق و قافله / تو مکن یا بر شباب و راحله
مستعد شو مر سفر را با خشوع / آنچنان که باز ننمائی رجوع
غسل ز آب توبه کن با اهتمام / شست و شو ده مر کناهان را تمام
ز قدم چون حق کذاران بر وفا / پوش در بر کسوت صدق و صفا

باملایک

با ملایک پس بدور عرش دل / کن طواف ای سالک حق مشتغل
هم مکن چیزی تمنا در منی / که حرام آن بر تو باشد ای فتی
ساز در عرفات بی کذب و خلاف / بر کناهانیکه کردی اعتراف
تازه کن عهدیکه در روز ازل / بسته با کردکار لم یزل
چون روی بر کوه جویای فتوح / جانب اعلی عروج آور بروح
وقت ذبح هدی ای فرخنده خو / تو ببر حرص و طمع ها را کلو
رمی جمره چون ترا کردد ضرور / از خود افکن خواهش نفس بدور
وقت حلق راس هر عیب و بدی / بر تراش از خویشتن کر بخردی
چون کنی طوف وداع ای پر هنر / کن ز دل ترک تعلق سر بسر
در صفا و مروه با صدق و ثبات / با مروت باش و پاکیزه صفات
قلب خود را ده صفا از ماسوا / یوم تلقاه لقاء الله را
تا باینجا بد که بنوشتم تمام / مختصر مضمون کفتار امام
عارفی فرموده است ای نکته دان / ظاهر و باطن دو کعبه در جهان
کعبه ظاهر کشاده او مناست / که زیارتکاه ارباب هداست
کعبه باطن بدل پیوسته است / از غبار ماسوا در بسته است

حلق راس / سر تراش

پاک وصاف از گرد غیریّت بود وان پر از نور احدیّت بود

کوکب دویم در بیان لوازم طریقت مشتمل بر ده لمعهٔ

میشود طالع ز فضل حق کنون کوکب دویم طریقت رهنمون
گفته شد در ضمن عنوان ایجوان کز طریقت چیست مقصود وبیان
پس درین راه از لوازم انچه بود میکند در ضمن ده لمعه نمود

لمعهٔ اوّل در صفت نیّت صادق وحسن ظن وبیان خطرات وهواجس

هست اندر لمعهٔ اوّل بدان حُسن ظن وصدق نیّت را بیان
هر اراده بد بدل کردن بخوب دفع خطرات وهواجس از قلوب
چیست نیّت قصد افعال وعمل که ز دل خیزد یکایک بر محل
حسن ظن باشد گمان کردن نکو بر کریم لاشریک وخَلق او
خطره ها وسواس بیجا ای پسر در دل آوردن بود از خیر وشر
وان هواجس چیست که نفس خبیث سر کند با دل ز لذّتها حدیث
حسرت رفته ز مقصود ومرام خواهش لذّات آینده تمام
پس تو شو در راه حق چالاک دل زین همه آلودگیها پاک دل
نیّت خوش را نبی بستوده اند اهل دل روح العمل فرموده اند

در صفت نیّت صادق

زانکه گر نیّت بود خالص ز غیر آن عمل زنده است ودارد بوی خیر
ور بود در نیّت انسان خلل بیگمان مرده است هر نیکو عمل
پس بود مقصود ازآن صدق نیاز نیّت آن نبود که خوانی در نماز
صدق نیّت بنده را اندر امور هست لازم با خداوند غفور

قَالَ النَّبِیّ صلعم لِیَکُنْ لَکَ فِیْ کُلِّ شَیْءٍ نِیَّةٌ حَتّٰی فِی النَّوْمِ وَالْاَکْلِ

مر ترا فرض است در هر کار وبار نیّت خالص بقرب کردگار
گر همه خوابیدن وخوردن بود جمله با یادش بسر بردن بود

وَقَالَ النَّبِیّ صلعم اِنَّمَا الْاَعْمَالُ بِالنِّیَّاتِ وَقَالَ اَیْضًا نِیَّةُ الْمُؤْمِنِ
خَیْرٌ مِنْ عَمَلِهٖ

قبلهٔ عالم رسول ذو المنن گفت پیش حق ز اعمال حسن
آن قبول افتد که نیّت بی خلل داشت در دل بر رضای لم یزل
باز گفت آن سرور افلاک سیر نیّت مؤمن به از اعمال خیر
هر که هست از قلب وخالص بی خلل مینماید موجب نیّت عمل
در دل انسان شود نیّات خیر از صفای معرفت حاصل ز غیر
نیک نیّت در جهان محکم پی است نفس او مقهور ومحکوم وی است

مردم عالم از وبی واهمه ‖ اندر آرام اند و جمعیت همه

وانکه بد نیت بود جویای شر ‖ باشد او محکوم نفس بدسیر

مردمان باشند ازوی روز و شب ‖ در بلا و رنج و تصدیع و تعب

وَقَالَ النَّبِیُّ صلعم یُحْشَرُ النَّاسُ یَوْمَ الْقِیٰمَةِ عَلٰی نِیّٰاتِهِمْ

میشوند انگیخته خورد و کلان ‖ در جزا بر طبق نیت های شان

لیک در دلهای اهل روزکار ‖ هست نیت را تنوع بی شمار

مثل انکه هست شخصی را نهان ‖ نیت از کسب علوم اندر جهان

این که از تحصیل هر علم و فنی ‖ در دل افروزد چراغ روشنی

تا ز نور فهم و دانش زین صفت ‖ چشم جان بینا کند در معرفت

آورد نقد دو عالم را بدست ‖ زان سبب با قرب حق باید نشست

یا کند تبیان احکام خدا ‖ از اوامر وز نواهی ای فتی

تا رساند خلق را نفعی ازان ‖ روز محشر باشدش جنت مکان

چون ورا باشد ز علم و تربیت ‖ نیت تحصیل نفع آخرت

در جزا بر طبق نیت بل زیاد ‖ نفع ها می یابد از کشت معاد

قَوْلُهُ تَعَالٰی مَنْ کَانَ یُرِیْدُ حَرْثَ الْاٰخِرَةِ نَزِدْ لَهٗ فِیْ حَرْثِهٖ

شخ

شخص دیگر هست گر کسب علوم ‖ نیت آن دارد بر اطوار رسوم

که کند از فضل و اندک تربیت ‖ بر همه امثال و اقران فوقیت

تا شود بر مقتضای رای او ‖ در محافل صدر مجلس جای او

قاضی شهری شود یا محتسب ‖ زر نماید جمع مالا یحتسب

چون ز علم او را بود ای مولوی ‖ نیت تحصیل نفع دنیوی

بخشد او را فیض عام مستعان ‖ نفع ها از کشت زار این جهان

لیک باشد آن ریائی زین صفت ‖ بی نصیب از نفع کشت آخرت

قَوْلُهُ تَعَالٰی مَنْ کَانَ یُرِیْدُ حَرْثَ الدُّنْیَا نُؤْتِهٖ مِنْهَا وَمَا لَهٗ فِی الْاٰخِرَةِ مِنْ نَّصِیْبٍ

گفت حیدر با خدا و خلق او ‖ باطن خود را کند هر کس نکو

نگذرد چندی مگر رب الانام ‖ خوبیش ظاهر کند در خاص و عام

وانکه بد نیت بود اندر نهان ‖ با کریم ذو الجلال و مردمان

زود باشد که بقهر ایزدی ‖ میشود رسوای عالم زان بدی

قَالَ النَّبِیُّ صلعم اِنَّ اللّٰهَ لَا یَنْظُرُ اِلٰی صُوَرِکُمْ وَلَا اِلٰی اَعْمَالِکُمْ وَلٰکِنْ یَنْظُرُ اِلٰی قُلُوْبِکُمْ وَنِیّٰاتِکُمْ

می نه بینند گرد کار رهنما — سوی صورتها و اعمال شما
بلکه میدارد نظر آن مستعان — جانب دلها و نیّت های تان
پس گمان خویش را باید نکو — داشتن با کردکار و خلق او
که شود در قلب انسان حسن ظن — جلوه گر از حسن ایمان بی سخن
انکه دارد حسن ظن بی کینه است — بدگمانی از غبار سینه است
هرکه بدظن در جناب کردکار — گشت ایمانش نمی آید بکار

قَوْلُهُ تَعَالَى ذٰلِكُمْ ظَنُّكُمُ الَّذِي ظَنَنْتُمْ بِرَبِّكُمْ اَرْدٰاكُمْ فَاَصْبَحْتُمْ مِنَ الْخَاسِرِينَ

بود یعنی این هلاکت در شما — ازگمان بد که در حق خدا
داشتید و مر شما را آن گمان — رد نمود از چشم لطف مستعان
چون شما بر ذات حق بدظن بدید — صبح کرده از زیانکاران شدید
در حق خلق خدا هم ای سفیه — بدگمانی هست عصیان خدا

قَوْلُهُ تَعَالَى اِجْتَنِبُوا كَثِيرًا مِنَ الظَّنِّ اِنَّ بَعْضَ الظَّنِّ اِثْمٌ

محترز باشید ای مردم بسی — ازگمان بد بحق هر کسی
زانکه بعضی ازگمان نزد اله — در حق خلق است عصیان و گناه

نیست نزد روشناس معرفت — بدگمان امّیدوار مغفرت
اولیا بر حسن ظن بشتافتند — موجب آن ظن خدا را یافتند

قَالَ اللّٰهُ فِي الْكَلِمَاتِ الْقُدْسِيَّةِ اَنَا عِنْدَ ظَنِّ عَبْدِي بِي يَا مُحَمَّدُ

گفت با ستم گرد کار ذوالمنن — من به نزد ظن عبد خویشتن
یعنی او هر قسم که دارد گمان — در جناب من مرا باید چنان
پس گمان خود نکو دار ای فهیم — با خدا وین بیت بشنو از قدیم
هرچه در دنیا خیالت آن بود — تا ابد راه و صالت آن بود
به که سازی جمع حال خویش را — با خدا بندی خیال خویش را
نه که سازی پر عناد و تیره تر — دل ز خطرات و هوا جس سر بسر
خطره اندر باطن انسان بلاست — وان هواجس آفت بی منتهاست
زانچنین آفت رهائی بالدّوام — کس ندارد در جهان از خاص و عام
که نیارد گرد هرگز ای سفیه — بی هواجس یک دوگانه را ادا
وقت نیّت در وضو و در نماز — سیکند وسواسها دور و دراز
وین ازانکه بی تماشای جهان — بی وساوس بخیال این و آن
نیست ممکن ماندن ایشان مدام — نفس سرکش خو گرفته صبح و شام

لمعه دوم

ورکویدشان کسی که متّصل … نفی باید کرد هر خطره ز دل
درجواب ایشان بکویند ای فتی … نیست امر باطنی در دست ما
کار ما شد تابع اطوار دل … کس ندارد اختیار کار دل
بلکه دل هم باشد اندر روزکار … در حضور و وسوسه بی اختیار
این سخن مضمون نادانی بود … جمله تسویلات شیطانی بود
اختیار قلب شان همچون و چند … بهر آن بنود که صاحب دل نیند
واهل عرفانراز فضل ذو المنن … بی شک و شبهه یقین است این سخن
که زوال شک و خطرات نهان … ممکن و واقع بود اندر جهان
آنچنان که دل نشیند برقرار … بی هواجس با حضور کردد کار
وین سعادت حاصل ای صاحب کمال … کردد از ذکر خدا در جمله حال
هم نماید نور تقوی و یقین … رفع خطرات و هواجس اجمعین

لمعهٔ دویم در نظر تفکر در امور و عبرت کرفتن از جهان

لمعهٔ دویم شد اکنون جلوه کر … از طریقت نزد ارباب هنر
در بیان عبرت ای صاحب شعور … دیدن از چشم تفکّر در امور
این تفکّر در حقایق ماه و سال … آن بود کز چشم قلب خوشخصال

در نظر تفکر در امور

عالم باطن دراری در نظر … غوض فرمائی و بینی سر بسر
حال آنانرا که مدفون کشته اند … پیشتر از ما و تو بکذشته اند
انقلاب حال خویش اندر جهان … منتهای کار باقی ماند کان
زان بکیری عبرت و آکه شوی … از هوسها آرزو کوته شوی
هیچکس دیدی در این فانی سرا … از بزرک کوچک و شاه و کدا
کو نشد آخر اسیر دام خاک … خاک اعضایش نپوسانید پاک
پس اکر در بزم عقلی روشناس … حال آینده ز ماضی کن قیاس
چشم عبرت بین ندارد کر دلت … نیست فردا جز ندامت حاصلت
کردد از عبرت کرفتن ای جوان … مر ترا حاصل دو نفع اندر نهان
اوّل آن که قلب را خوف و رجا … میشود کامل ز صدق التجا
دویم این که راغب آیدای پسر … دل بزهد و ترک دنیا پیشتر
چشم عبرت بین ندارد هیچکس … غیر آنکس کز عطای داد رس
تصفیه دارد دلش وچه نکو … در نهان صاحب بصیرت باشد او
در دلش اندیشها زکین نداشت … از تفکر چشم عبرت بین نداشت
کور باطن باشد و ناقص شعور … چشم ظاهر بنودش هر چند کور

حالت انقیم نابینای چند — سیکند ظاهر کریم ارجمند

قَوْلُهٗ تَعَالٰی فَاِنَّهَا لَا تَعْمَی الْاَبْصَارُ وَلٰکِنْ تَعْمَی الْقُلُوْبُ الَّتِیْ فِی الصُّدُوْرِ

کفت ایزد مدّعا مستور نیست — دیده های ظاهری شان کور نیست
بلکه کور واعمی دیرینه اند — چشم دلهاشان که اندر سینه اند
پس کسی راکه خداوند ودود — دیده باطن زفضل خود کشود
بهر عبرت کیری اوضاع دهر — او بتحقیق از سعادت یافت بهر

قَالَ بَعْضُ الْمُحَقِّقِیْنَ اِذَا اَدَادَ الْاِنْسَانُ اَنْ یَنَالَ مَنْزِلَةَ التَّفَکُّرِ فَلْیَتَفَکَّرْ فِیْ اَرْبَعَةٍ اَوَّلُهَا فِیْ اٰیَاتِ اللّٰهِ وَالْعَلَامَاتِ وَالثَّانِیْ فِیْ نَعْمَاءِ اللّٰهِ وَالثَّالِثُ فِیْ ثَوَابِهٖ وَعِقَابِهٖ وَالرَّابِعُ فِیْ اٰلَاءِ اللّٰهِ

یعنی انسان کر بخواهد ای عمو — که بدل فیض تفکر باید او
کو که اوّل از تفکر کن نظر — در براهین وجود دادکر
هستی ذات کریم مستعان — که محیط جمله اشیا باشد آن
پس تفکر کن تو در نعمای او — فیض های عام واحسانهای او
کز عباد او معاصی در وجود — آید واز مهربانی آن ودود

بسیدهد رزق وشفای هر الم — عفو فرماید معاصی از کرم
پس تفکر اندر احوال معاد — واجب آمد مر ترا امیدار یاد
در ثواب ودر عذاب روز حشر — دوزخ وخلد وصراط وسور حشر
بعد ازان کر دل سعادت عازم است — اندر الایش تفکّر لازم است
معنی آلانعیم باطنی است — وین تفکر خاص خاصان غنی است
مثل فکر اندر امید قرب او — آرزوی درد عشق وجستجو
فکر در عرفان نفس وروح ودل — مستقیم عزم بودن متّصل
فکر در افعال واسما وصفات — فکر در توحید نه در کنه ذات
زانکه ممنوع است ای فرخنده کار — فکر تو در کنه ذات کردکار

قَالَ النَّبِیُّ ﷺ تَفَکَّرُوْا فِیْ اٰلَاءِ اللّٰهِ وَلَا تَفَکَّرُوْا فِیْ ذَاتِ اللّٰهِ

کفته اند اهل دل ای صاحب شعور — باطنی کردن تفکّر در امور
باشد آن آئینه کز سیمای او — نیک وبد تفریق کردد مو بمو
مر کناهان را بود کفّاره آن — روشنی در دل فزاید هر زمان
وز تفکر معرفت کردد فزون — سوی راه نیک باشد رهنمون
وین تفکر خود عبادت شد چنان — که نباشد هیچ طاعت مثل آن

قَالَ النَّبِیُّ تَفَکُّرُ سَاعَةٍ خَیْرٌ مِنْ عِبَادَةِ سَنَةٍ

فکر یک ساعت عبادت میشود … بهتر از یک ساله طاعت می شود

قَالَ الصَّادِقُ عَلَیْهِ السَّلَامُ لَایَنَالُ مَنْزِلَةَ التَّفَکُّرِ اِلَّا مَنْ خَصَّهُ اللّٰهُ بِنُورِ التَّوْحِیدِ وَ الْمَعْرِفَةِ

گفت صادق که تفکر اینچنین … کی بود در هر دل کوتاه بین
میرسد این منزلت را آن دلی … یعنی او از فکر یابد حاصلی
کش نماید قادر والاصفت … خاص از توحید و نور معرفت
گر تفکر گیرد اندر روزگار … عبرت و پیوسته باشد هوشیار
دیده بربند و کند گلگشت دل … چیند از گلزار دل گل متصل

قَالَ النَّبِیُّ صَ وَآلِهِ وَسَلَّمَ غُضُّوا اَبْصَارَکُمْ تَرَوُا الْعَجَائِبَ

قبلهٔ دل خاتم پیغمبری … گفت بربندید چشم ظاهری
در دل از چشم تفکر پی برید … پس تماشاها عجائب بنگرید
دیدن هر شئ کند ای حق شناس … قلب انسان را پریشان تر حواس
زان سبب فرمود با ما اینچنین … صاحب کل شاه جملهٔ مرسلین
یعنی این دیده ببند و چشم دل … واکن از بهر تماشا متصل

در خیالات حقیقی محو باش … بیخبر از مبتدای نحو باش
از گلستان خیال رنگ رنگ … چشم دل را ساز گلچین بیدرنگ
بر بهار هر گل ما یادگار … دل مبند و گیر عبرت هوشیار
شاه مردان گفت باشد هر نظر … خالی از عبرت گرفتن سر بسر
لهو باشد لهو دان بیفایده … خیر و خوبی زان نگردد عایده
هر خموشی کز تفکر خالی است … باطنش در دل نه فکر عالی است
سهو باشد سهو بیشک غفلت است … باعث حمق است ترک دولت است
هر سخن گفتن که از ذکر خدا … خالی است و بهر دیگر مدعا
لغو باشد لغو بیجا اصل بود … زنگ بر مرآت پاک دل بود
پس خوشا حال کسی کش چشم دل … وا بود از بهر عبرت متصل
مشتغل باشد بفکر و ذکر حق … یا در استغفار جرم ماسبق
غیر ازین جمله تفکرها که من … با تو گفتم هرچه باشد بی سخن
خطره و سواس و حیرانی بود … جمله تسویلات شیطانی بود

لمعهٔ سیوم در فضیلت خاموشی و مذمت گفتار باطل

لمعه سیم شد اکنون جا من … جلوه گر اندر خموشی و سخن

خامشی صمت و سخن باشد کلام ‏ ‏ ‏ هر یکی را بر دو قسم است انقسام
نافع دیگر مضر بشنو کنون ‏ ‏ ‏ نافع آن خاموشی است ای ذوفنون
که خیالت مشتمل بر فکر و غور ‏ ‏ ‏ باشد اندر انقلاب حال دور
در شناسائی نفس خویشتن ‏ ‏ ‏ در حساب بازپرس هر سخن
در بقای ذات حق داد ... گر ‏ ‏ ‏ در فنای ماسوالله سر بسر
در چنین صمت است حاصل صد ثمر ‏ ‏ ‏ گوهر مقصود دل آری بکف
این خموشی آید از عارف کسی ‏ ‏ ‏ هست بهتر از سخن گفتن بسی
بشنو آن صمت مضر قسم دویم ‏ ‏ ‏ شیوهٔ کم فطرتی رهکرده گم
کش خموشی باشد اندر فکر جاه ‏ ‏ ‏ از دیاد مال و اوج دستگاه
یا خیال فتنه و ایجاد و کید ‏ ‏ ‏ یا هوس با قی دام عمرو زید
اینچنین صمت است بی سودای پسر ‏ ‏ ‏ بل رساند قلب انسان را ضرر
طالب حق زین تخیل کاره است ‏ ‏ ‏ زین خموشیها سخن گفتن به است
آمدیم اکنون بتقریر کلام ‏ ‏ ‏ نافع آن باشد سخن در هر مقام
گر برای حق بود در شان حق ‏ ‏ ‏ یا ثبوت وحدت و عرفان حق
یا بیان حال خاصان خدا ‏ ‏ ‏ ز انبیا و اولیا و اصفیا

یا هدایت را نمودن آشکار ‏ ‏ ‏ در بیان کردن طریق استوار
اینکلام از بحر دانش گوهر است ‏ ‏ ‏ صد مراتب از خموشی بهتر است
وان مضر باشد کلام ناروا ‏ ‏ ‏ در بطالت غیر این گفتارها
آن سخن کز وی نیاید نفع دین ‏ ‏ ‏ یاوه‌های مردم کوتاه بین
حرف دنیا یا بد آموزی کید ‏ ‏ ‏ یا دروغ و چند خبث عمرو زید

قوله تعالی وَمِنَ النَّاسِ مَنْ يَشْتَرِي لَهْوَ الْحَدِيثِ لِيُضِلَّ عَنْ سَبِيلِ اللَّهِ وَيَتَّخِذَهَا هُزُوًا أُولَٰئِكَ لَهُمْ عَذَابٌ مُهِينٌ

یعنی اندر مردمان باشد کسی ‏ ‏ ‏ کو فرو شد قول باطل را بسی
تا کند گمره بآن باطل کلام ‏ ‏ ‏ از ره حق خلق عالم را تمام
وین عمل را بشمرد آسان و سهل ‏ ‏ ‏ پس برای اینچنین ارباب جهل
هست آماده بمحشر بیحساب ‏ ‏ ‏ از عقوبات و اهانت کن عذاب
پس خموشی از چنین باطل کلام ‏ ‏ ‏ بهتر آمد بهتر ای دالامقام
خامشی باشد محقق را شعار ‏ ‏ ‏ که نماید صید معنی را شکار
خامشی در بزم عرفان خواندت ‏ ‏ ‏ بر حقایق مطلع گرداندت
موجب حفظ از خطاهای سعید ‏ ‏ ‏ هست و در دار برین راحت را کلید

صُمت را گویند مصباح قلوب — پرده باشد جاهلانرا بر عیوب
گر سخن گفتن شود عیب و هنر — قدر علم و جهل ظاهر از بشر
خامشیها شیوهٔ دینی بود — باعث تمکین و سنگینی بود
نه همین تنهاست پرده بر عیوب — هیبت اندازد ز ساکت در قلوب
زایل از دلها قساوت میکند — هر عبادت پر حلاوت میکند
پس زبان بر بند ای صاحب شعور — زانچه گفتن مر ترا نبود ضرور
خاصه در عصری که باشد کیمیا — یافتن هم صحبت پاک از ریا
که شود با تو زمانی هم کلام — در الٰهیات و عرفانی مقام

قَالَ النَّبِیُّ مَا مِنْ شَیْءٍ اَحَقُّ بِطُوْلِ السِّجْنِ مِنَ الْکَلَامِ وَاللِّسَانِ

گفت پیغمبر بصاحب فطرتی — قید کردن را بزندان مدتی
نیست چیزی مستحق تر در جهان — فی الحقیقت از کلام و از زبان
یعنی از بیهوده گوئیها دو لب — بسته باید داشت بر حسن ادب
کانکه روزی بخش انس و جن بود — مطلع بر ظاهر و باطن بود

قَالَ النَّبِیُّ اِنَّ اللّٰهَ عِنْدَ لِسَانِ کُلِّ قَائِلٍ فَلْیَتَّقِ اللّٰهَ وَلْیَعْلَمْ مَا یَقُوْلُ

گفت پیغمبر که رب مستعان — هست با گوینده نزدیک زبان
پس همی باید ز باطل گفتگو — آدمی پرهیزد و ترسد از او
داند این را کز دهان آن پیغمبر — از حق و باطل چه می آرد بدر
اهل دانش گفته اند ای هوشیار — که تکلم می نماید آشکار
هر چه باشد در ضمیر آدمی — از صفا و دُرد و بیشی و کمی
مر ضمیرت را سخن شد ترجمان — گر سخن قصد دل آید بر زبان
در سخن بنگر بیان خویش را — تابع دل کن زبان خویش را
آور ای فرزانه بر حسن ادب — حرف سنجیده از دل تا بلب
کن مبرا گفتگو را از گزاف — ز افترا و کذب و نمامی و لاف

قَوْلُهُ تَعَالٰی یَا اَیُّهَا الَّذِیْنَ اٰمَنُوا اتَّقُوا اللّٰهَ وَقُوْلُوْا قَوْلًا سَدِیْدًا

گفت حق کای مؤمنین با صفا — در سخن گفتن بترسید از خدا
بر زبان آرید قول استوار — یاوه گوئی را مسازید اختیار
هست گفتار حکیمان کهن — که زبان زاشو نگهبان از سخن
حرف بد را راه مده یعنی بلب — تا نگردد مستمع نفرت طلب
و ز کلام ذکر حی لا یموت — زینهار ای دوست تمامی سکوت

کاینچنین گفتن به از ناگفتن است — نیست گفتن بلکه گوهر سفتن است
وانکه نشناسد نکو با اهتمام — خوبی و خاموشی و حسن کلام
پس کلام و صمت او هر دو یقین — نیست غیر از طاعت جان‌آفرین

قَالَ النَّبِیُّ دَعْ مَا لَسْتَ مِنْهُ فِی شَیْءٍ وَلَا تَنْطِقْ فِی مَا لَا
یَعْنِیكَ وَاخْزُنْ لِسَانَكَ كَمَا تَخْزُنُ رِزْقَكَ

گفت پیغمبر که بگذار انچه نیست — داخل چیزی بفکران شئ نیست
لب مکن هرگز بان گفتار باز — گت نگرداند ز حاجت بی‌نیاز
بهر حرف خوش خزینه کن زبان — حرف منما گفتگو را هر زبان
انچنان که مال را کم میدهی — رزق و روزی را خزینه می نهی
ور نمائی هرزه گوئی بیشتر — باطل است اندر طریقت سر بسر
چون شدی غوّاص دریای خیال — خامشی لازم ترا در جمله حال
محو شو در جلوه های یادیار — گوهر معنی ازین صورت برآر

لمعهٔ چهارم در بیان اکل و شرب و نوم و یقظه

لمعهٔ چارم هدایت مشتمل — جلوه گر گردد منوّر سازد دل
اندرین لمعه است بر وجه صواب — ذکر اکل و شرب و بیداری و خواب

در بیان اکل و شرب

خوردن آمد پنج قسم ای مستفید — گو بیت شروع میباید شنید
اولا خوردن برای ذکر حق — انقدر کز وی شود بسته رمق
این عمل از طاقت انسان جداست — خوردن پیغمبران و اولیاست
آنکسان کاندر ره عشق خدا — نفس را کشتند با حرص و هوا
ماه و هفته گر رود بوچه قوت — زنده دارد شان کریم لایموت
دوّمین اکل ای هدایت مستحق — اندکی افزونتر از سد رمق
تا از آن قوت بود بر شغل و فکر — بر ادای طاعت و اخلاص ذکر
اینچنین خوردن شعار متّقین — باشد و ارباب اخلاص و یقین
سیوّمین اکل انچه از افزون و کم — که فرستد کردگار محترم
خورده و راضی بود که کم خورد — که شکم سیر انچنان کس پرورد
این بود اکل توکّل پیشه کان — با نفوس خود جدل اندیشه کان
در طریقت این سه اکل آمد پسند — وانچه افزونتر بود ناسودمند
چارمین اکل شریعت گر حلال — هرچه دست آید ز فضل ذو الجلال
بر شکم نعمت بقدر اشتها — روز و شب خورده نماید شکر ادا
اینچنین خوردن شد ای دانش متین — اکل اهل فضل و جمع مسلمین

همچنین اکل است معیوب ای پسر   که بود مصروف همّت سربسر
بر غذاهای لذیذ رنگ رنگ   از حرام ان یا حلال آید بچنگ
رودها پر سازد از خوردن بلبس   تنک کردد جای جنبش بر نفس
این عمل تن پروری آمد بنام   خوردن فُسّاق واوباش و عوام

قَالَ النَّبِيُّ صَلَّى اللهُ سَيَكُونُ النَّاسُ مِنْ اُمَّتِي يُوْلَدُوْنَ فِي النَّعِيمِ وَيَغْذُوْنَ بِهِ هِمَّتَهُمْ اَلْوَانَ الطَّعَامِ وَالشَّرَابِ وَيَمْدَحُوْنَ بِالْقَوْلِ اُولٰئِكَ شِرَارُ اُمَّتِي

گفت پیغمبر شفیع مجرمان   زود باشد ز امّت من مردمان
در تنعّم چون تولّد میشوند   ان نعیم ایشان خورند بغنوند
صرف باشد همّت ایشان همه   بر شراب و رنگ رنگ از اطعمه
وز زبان قوم دانش کو نهان   مدح کرده میشوند آن گمرهان
ز امّت من اجماعت بدتر اند   از شریران اند یعنی پر شراند
پس تو کمتر میخور ای صاحب هنر   که ز پرخوردن رسد دل را ضرر
پاکی قلب تو در کم خوردن است   عمر با صحّت بآخر بردن است
هر که کم خورد او ز خفتن راح یافت   باطنش از هر مرض اصلاح یافت

وَقَالَ النَّبِيُّ اَلْمُؤْمِنُ يَاْكُلُ فِي مِعَاءٍ وَاحِدٍ وَالْمُنَافِقُ فِي سَبْعَةِ اَمْعَاءٍ

گفت سرور مؤمن با احترام   میخورد مقدار یک روده طعام
وان منافق روز و شب تن پرورد   که بقدر هفت روده میخورد

قَالَ الدَّاوُدُ صَلَوَاةُ اللهِ عَلَيْهِ تَرْكُ لُقْمَةٍ مَعَ الضَّرُوْرَةِ اَحَبُّ اِلَيَّ مِنْ قِيَامِ عِشْرِيْنَ لَيْلَةٍ

قول داود است ای سالم مزاج   ترک در عین ضرور و احتیاج
کردن یک لقمه خوردن پیش من   بهتر آمد صد مراتب بی سخن
ز ایستادن بیست شب بر بندکی   پس بود در کم خوری فرخندکی
که چو پر خوردی تو ای صاحب فنون   تشنکی کردید در باطن فزون
آب نوشیدن پیاپی شد ضرور   روده ها پر کشت و خواب آورد زور
ثقل نفس آمد کسل بالای آن   باز دارد آدمی را بیکمان
از عبادت وز خضوع و ذکر رب   وز حصول فیض بیداری شب
تا توانی ای جوان شب زنده دار   مرده دل را کن ز غفلت هوشیار
چون که در بیداریت باشد خیال   صرف در یاد کریم بی مثال
باشی اندر خواب هم با او یقین   پس زهی بخت سعادت بهترین

آخر شبها مخواب ای پرهنر / دیده را کلچین کن از فیض سحر
نه دران دم غافل و بیکار باش / تا توانی گرم استغفار باش
وین نمیگویم که روز و شب تمام / خفتن و آرام بر خود کن حرام
کاستقامت از مزاج ای حقشناس / میرود بلکه سلامت از حواس
گر همی خوابی تو ای هشیار دل / خواب کن چون مردم بیدار دل
زانکه ارباب طریقت اندکی / گر همی خوابند باشد بیشکی
بهر آن تا قوتی گیرد دماغ / وین بدن از کاهلی یابد فراغ
نه برای راحت نفس از خری / یا برای لذت تن پروری
زنده دل باش و ز غفلت رخ بتاب / نفس خود را آزمایش کن بخواب
بنگرش در خواب چندین مرتبه / کش چه همت است و کدامین مرتبه
گر شوی روشن دل از نور یقین / آنچه میگویم ببینی بعد ازین
کم بود این قسم خفته ای پسر / خواب مردم غفلت آمد سر بسر
خواب بیهوشی برابر دیده اند / بلکه با مرگش برادر دیده اند
زان ترا غافل ز حق شیطان کند / که بغفلت دزد بر کالا زند
خلقت انسان ضعیف و عاجز است / زان طرف بر فعل و قوت عاجز است

قدرت بیداری اندر دست او / نیست در دست خدا هست العمو

قَالَ الصَّادِقُ ع مَنْ نَامَ بَعْدَ فَرَاغِهِ مِنْ اَدَاءِ الْفَرَائِضِ وَالسُّنَنِ وَالْوَاجِبَاتِ مِنَ الْحُقُوقِ فَذٰلِكَ نَوْمٌ مَحْمُودٌ فَاجْعَلْ كُلَّ نَوْمِكَ آخِرَ عَهْدِكَ مِنَ الدُّنْيَا وَاذْكُرِ اللّٰهَ بِقَلْبِكَ وَلِسَانِكَ وَاعْتَقِدْ بِقَلْبِكَ مُسْتَعِيْنًا بِهِ فِي الْقِيَامِ عَلَى الصَّلٰوةِ اِذَا انْتَبَهْتَ

هر که خوابید از برای راحت تن / بعد فارغ گشتن از فرض و سنن
وز ادای هر حقوق واجبی / که برو فرمان شد از شرع نبی
اینچنین خواب است محمود و نکو / پس تو ای یزدان پرست نامجو
چون بخوابی در دل خود کن یقین / که مرا این خواب باشد آخرین
رفتن من باشد از دنیا نه خواب / مستعد موت گردیده بخواب
تا روی در خواب میکن هر زمان / ذکر نام دوست از دل و ز زبان
معتقد اندر دل ای فرخنده خو / بر خدا باش و اعانت جو ازو
کز کرم سازد ترا بیدار باز / تا توانی گشت قائم بر نماز

لمعهٔ پنجم در مذمت عجب و بیان خوف و رجا

لمعهٔ پنجم کنون بخشد ضیا / در بیان عجب و در خوف و رجا

چون شوی مغرور در حُسن عمل — نام آن عجب است بشنوی جدل
خوف در دل ترس ایزد داشتن — سر زنافرمانیش بر کاشتن
چیست سیدانی رجای مستفید — داشتن بر رحمتُ لطفش امید
این دو باید باشد اندر جمله حال — در دل مؤمن بر آئین کمال
کش بترسد دل ز قهر کردگار — هم ز لطف او بود امّیدوار
طاعت خود را محقّر داند او — عُجب ننماید بر اعمال نکو
عمر اگر گردد ز صد سالت فزون — وان همه عمر عزیز ای ذوفنون
صرف طاعت سازی و فرمان بری — در ورع در زهد و تقوی پروری
از ریاضت مابگاهی چون هلال — مرتکب باشی بمُستحسن خصال
با وجود این ترا در دل اگر — عُجب از آن فعل و عمل سازد گذر
سعی تو ناچیز و باطل میشود — حسرت و افسوس حاصل میشود
موجب قهر کریم مستطاب — گردد و سرمایهٔ چندین عذاب
انبیا و اولیای پاک دین — باچنان اعمال و تقوی و یقین
طاعت خود را جوی نشمرده اند — ماعبدنا بر زبان آورده اند
چون چنین گفتند خاصان ازل — دیگران را خود چه خواهد بد عمل

قَالَ النَّبِيُّ اِنَّ الرَّجُلَ لَيَعْمَلُ الْحَسَنَةَ فَيَتَّكِلُ عَلَيْهَا وَيَعْمَلُ الْمُحَقَّرَاتِ حَتّٰى يَاْتِيَ اللّٰهَ وَهُوَ غَضْبَانُ وَاِنَّ الرَّجُلَ لَيَعْمَلُ السَّيِّئَةَ فَيَفْرَقُ عَنْهَا فَيَاْتِيَ اللّٰهَ عَزَّ وَجَلَّ اٰمِنًا يَوْمَ الْقِيٰمَةِ

گفت سرورست شخصی انچنین — که عملهای نکو در راه دین
کرده و زان عُجب پیدا میکند — تکیه بر حسن عملها میکند
پس ز سهل انکاری نفس شریر — میکند بعضی گناهان صغیر
چون بیاید نزد حق روز شمار — پر غضب باشد بر او پروردگار
شخص دیگر هست کز وی در جهان — چون شود صادر گناهی بعد از ان
دوری از خوف الٰهی زان عمل — جوید و چون پیش حق عزّ و جل
او بیاید ایمن است از سوز حشر — مطمئن خاطر بود در روز حشر
یعنی اعمال حسن گرچه بسی — با شدت دانیش کمتر از خسی
ور گناه اندک بود دانی کبیر — تا ترا عجز تو گردد دستگیر
پس نساز د عُجب انکو بخرد است — که بفعل خیر مغروری بد است
بایدش باشد امید و التجا — نه بحسن فعل بر فضل خدا
شاد و خاطر جمع ننشیند مدام — از چه از قهر خدا و لطف عام

قَالَ الصَّادِقُ طُولُ التَّسْوِيفِ حَيْرَةٌ وَالاِعْتِمَادُ عَلَى اللهِ هَلَكَةٌ
وَالاِصْرَارُ عَلَى الذُّنُوبِ اَمْنٌ لِمَكْرِ اللهِ وَهُوَ قَالَ جَلَّ شَانُهُ
لَا يَاْمَنُ مَكْرَ اللهِ اِلَّا الْقَوْمُ الْخَاسِرُونَ

کار امروز ار بفردا افکنی ‌ ‌ ‌ حیرت بیفایده حاصل کنی
بر امید عفو عصیان ساختن ‌ ‌ ‌ هست خود را در هلاکت انداختن
بر گنه اصرار بنمودن خطاست ‌ ‌ ‌ ایمن از مکر خدا بودن خطاست
زانکه خود گوید کریم داد کر ‌ ‌ ‌ نیستند از مکر من ایمن مکر
آنجماعت که زیانکاران بوند ‌ ‌ ‌ یعنی اندر مایه نقصان کن شوند
پس ترا در دل مدام امّید و بیم ‌ ‌ ‌ هر دو می باید برابر ای فهیم
عاقل است آن که اگر باشد ورا ‌ ‌ ‌ غالب اندر قلب امّید و رجا
زان همی ترسد که این امّید من ‌ ‌ ‌ باعث سستی در اعمال حسن
که در و عجب آورد شیطان پدید ‌ ‌ ‌ پس تفکّر در عقوبات شدید
کرده و از قهر آن معبود پاک ‌ ‌ ‌ نفس سرکش را نماید خوفناک
ور بترسد که ز خوف بیشمار ‌ ‌ ‌ نا امید از رحمت پروردگار
گشته و تاریک ز اعمال نکو ‌ ‌ ‌ میشود پس باید ای فرخنده خو

فضل و الطافی که در حق عباد ‌ ‌ ‌ کرده شامل از کرم حق و دواد
آرد اندر خاطر و گیرد قرار ‌ ‌ ‌ نفس عاصی را کند امید وار
باشدت ای دوست درگاه خدا ‌ ‌ ‌ جای امّید و مکان فیضها
نفس امّاره است جای خوف و بیم ‌ ‌ ‌ موضع پا الغزی و بعد عظیم
هر قدر که دل مصفّا می شود ‌ ‌ ‌ بر عیوب نفس بینا می شود
خوف او گردد زیاده هر زمان ‌ ‌ ‌ بر خطا از خوف حیّ مستعان
و انقدر کاندر عطای کردگار ‌ ‌ ‌ بنگرد دل از نعیم بی شمار
می شود امیدش افزونتر یقین ‌ ‌ ‌ بر کرم فرمودن جان آفرین

قَالَ النَّبِيُّ يَقُولُ اللهُ تَبَارَكَ وَ تَعَالَى لَا اَجْمَعُ عَلَى عَبْدٍ
خَوْفَيْنِ وَلَا اَجْمَعُ لَهُ اَمْنَيْنِ فَاِذَا اَمِنَنِي فِي الدُّنْيَا اَخَفْتُهُ
يَوْمَ الْقِيٰمَةِ وَاِذَا خَافَنِي فِي الدُّنْيَا اٰمَنْتُهُ يَوْمَ الْقِيٰمَةِ

گفت پیغمبر که میگوید خدا ‌ ‌ ‌ جمع ننمائیم در یک بنده ها
هر دو جا از امن از خوف درون ‌ ‌ ‌ پس اگر با امن در دنیای دون
باشد و خوشدل ز بعضی چیزها ‌ ‌ ‌ من همی ترسانمش روز جزا
ور بود پر خوف در دنیا ز من ‌ ‌ ‌ دارمش در حشر مامون ز محن

مر پسر را گفت لقمان حکیم / کز خدا در دل چنان میدار بیم
که اگر داری محاسن جنس جنس / میروی تو با ثواب جنّ و انس
داد گر مشکت عذابت میکند / گر نهی خواهد خرابت میکند
وانچنان باش از امیدش مطمئن / که اگر تو با گناه انس و جنّ
میروی بر تو ترحّم آن کریم / آرد و قدر ترا سازد عظیم
خوف در نفس هدایت مستحق / می نماید آشکارا عدل حق
تا بترسد از وعید و احتراز / آورد از ترک حکم بی نیاز
زین تخوّف نفس امّاره قتیل / گردد از فضل خداوند جلیل
وز رجا در دل شود انوار فضل / لامع و ظاهر کند آثار فضل
تا شود امیدوار لطف او / بشکفد از نوبهار لطف او
زین رجا دل راست حاصل زندگی / تا ببیند چهره فرخندگی

قَالَ الصَّادِقُ مَنْ عَبَدَ اللهَ عَلیٰ مِیزَانِ الْخَوْفِ وَالرَّجَا لَا یَضِلُّ وَیَصِلُ اِلیٰ مَامُولِهِ فَالْمُحِبُّ یَعْبُدُ رَبَّهُ عَلیٰ الرَّجَا بِمُشَاهَدَةِ اَحْوَالِهِ وَالزَّاهِدُ عَلیٰ الْخَوْفِ

هر کرا با حق برابر ای فهیم / در تراز وی ضمیر امیّد و بیم

او بران میزان عبادت میکند / رخ سوی راه هدایت میکند
مطلب خود را رسد از فضل دوست / پس کسی کو دوستدار پاک اوست
هر عبادت که بدرگاه مجید / میکند منظور او باشد امید
دان امیدش راست ای فرخنده کیش / باعث احوالی که می بیند بخویش
وانکه اندر دام زهد آمد اسیر / هر عبادت که بدرگاه قدیر
میکند از دور بینی ای فهیم / باشدش منظور بیشک خوف و بیم
می شود زین قول حاصل ای فتیٰ / که ره عشق است امید و رجا
در ره عقل از خطاهای بشر / باشد ای طالب همه خوف و خطر

لمعهٔ ششم در مذمّت ریا و بیان استماع مدح و ذم

می نگارد لمعهٔ سادس قلم / در ریا و استماع مدح و ذم
چیست مقصود از ریای بیدل / اینکه اندر دل مقارن با عمل
یا بترک فعل بد جز داد گر / دیگری بیننده آید در نظر
معنی مدح اندرین نازک مقام / چشم تحسین داشتن از خاص و عام
اشتیاق آفرین بشنیدن است / زان خوشامد مفتخر گردیدن است
ذم بود بر عکس آن یعنی هوس / باشدش در دل که او را هیچکس

بد نه بیند بد نه گوید ور کسی　　دید یا گفت او شود غمگین بسی

چون بمدح و ذم نظر بر دیگران　　داشت او باشد ریائی بیگمان

که ریائی گر کند فعل حسن　　یا کند ترک معاصی بی سخن

از برای مردمان کرد آنچه کرد　　نه برای خاطر معبود فرد

چون ریا اندر دل انسان گذر　　می کند میسازد از حق بیخبر

این ریا را در دل ای والا تبار　　موضع واقع شدن دان بیشمار

مینماید وسوسه بسیار جا　　در دلت شیطان بانجا در ریا

در حواس و اندر افعال و عمل　　و اندر اکل و شرب و قول بر محل

در نشست و خاست در ضحک و بکا　　در تلبس از لباس با صفا

در نماز بی حضور و بی فرج　　در قرائت کردن قران و حج

در تواضع نیز و زهد و مثل آن　　در زکات و در سخاوت همچنان

قَوْلُهُ تَعَالَىٰ اَلَّذِيْنَ يُنْفِقُوْنَ اَمْوَالَهُمْ رِئَاءَ النَّاسِ وَلَا يُؤْمِنُوْنَ بِاللّٰهِ وَلَا بِالْيَوْمِ الْاٰخِرِ وَمَنْ يَكُنِ الشَّيْطَانُ لَهُ قَرِيْنًا فَسَاءَ قَرِيْنًا

آنکسان که میدهند از مال و زر　　مفلسانرا نه برای داد گر

بلکه از بهر ریائی مردمان　　تا برآید مدحشان از هر زبان

اینچنین مردم نه ایمان بر خدا　　آوریدند و نه بر روز جزا

که قرین شان گشت شیطان لعین　　و آنکه را شیطان قرین شد بد قرین

این ریا باشد درختی در نهان　　کش ثمر شرکت خفی آمد بدان

بیخ این کج درخت سست ساق　　در حقیقت با خدا آمد نفاق

می بفرماید کریم لم یزل　　با ریائی وقت وزن هر عمل

که برو اجر عمل را ای رکیک　　گیر از آن کس کش بمن کردی شریک

گفت پیغمبر که پرهیز قلوب　　از ریا در هر عمل خوبست خوب

بار ریا بیهوده باشد هر عمل　　شرک مخفی با خدا عز و جل

زان سبب چندین نماز سالها　　شد وبال گردن آمالها

زین عبادتها نگردد عقده حل　　چون خر افتاده ریائی در وحل

آدمی خالص نمیگردد مگر　　از زمان کز دل برآرد سر بسر

این درخت شرک را یعنی ریا　　از رگ و ریشه باخلاص خدا

ننگرد از چشم وحدت بین بسی　　قادر و موجود غیر از حق کسی

پیش او باشد مساوی در جهان　　مدح و ذم قهر و لطف و این و آن

زانکه ممدوح کریم دادرس　　بد نمیگردد ز بد گوئی کس

همچنین مذموم حق بی گفتگو … از ثنای کس نمیگردد نکو
کافی و دانا و بینا دان تمام … در همه افعال و عمل رب الانام
بلکه نزدیک از رگ گردن بدان … قل کفی بالله شهیدا را بخوان

قَالَ النَّبِیُّ صَلَّی اللهُ اِتَّقِ اللهَ وَلَاتُرِی النَّاسَ اَنَّكَ تَخْشَی اللهَ

فَیُكْرِمُوكَ وَ قَلْبُكَ فَاجِرٌ

گفت پیغمبر که پرهیز نهان … کن برای کردگار انس و جان
خویش را منما بخلق ای هوشیار … اینکه میترسی تو از پروردگار
تا بدارندت گرامی سر بسر … باشدت اما دل از هر بد بتر
مردم عالم گرفتار خود اند … سر بسر درمانده کار خود اند
نیست شان ای سالک فرخنده کیش … قدرت دفع بدی از نفس خویش
نه بتحصیل نکوئی قادر اند … پای بند کار و بار ظاهر اند
پس چرا داری توقع در جهان … تو ز مدح عمرو زید و این و آن
هم ز بد بینی و بد گوئی کس … از چه می ترسی بغیر از دادرس

وَقَالَ النَّبِیُّ اِذَا سَئَلْتَ فَاسْئَلِ اللهَ وَاِذَا اسْتَعَنْتَ فَاسْتَعِنْ بِاللهِ فَقَدْ
جَرَی الْقَلَمُ بِمَا هُوَ كَائِنٌ اِلَی یَوْمِ الْقِیٰمَةِ فَلَوْ اَنَّ الْخَلْقَ جَهَدُوا

اَنْ یَنْفَعُوكَ بِشَیْءٍ لَمْ یَكْتُبْ لَكَ مَا قَدَرُوا عَلَیْهِ

مطلبی را گر کنی خواهی سؤال … پس بشو سائل ز رب ذو الجلال
داری استمداد یاری گر هوس … از خدا جو کو بود فریادرس
زانکه در دست قضا جریان قلم … یافته بر کائنات از بیش و کم
تا بمحشر پس اگر خلق جهان … جهد فرمایند و سعی از بهر ان
که ترا نفعی رسانند انچه حق … بر تو ننوشته است اندر ما سبق
نیست شان قدرت و گر قصد ضرر … میکنند انچه که رب داد کر
بر تو ننوشته است قادر نیستند … قدرت حق غالب اینها کیستند

قَالَ الصَّادِقُ فَاجْعَلْ وَجْهَ مَدْحِكَ وَ ذَمِّكَ وَاحِدًا
وَقِفْ فِی مُقَامٍ تَغْتَنِمُ بِهِ مَدْحَ اللهِ عَزَّ وَجَلَّ لَكَ وَرِضَاهُ
فَاِنَّ الْخَلْقَ خُلِقُوا مِنْ مَاءٍ مَهِینٍ قَالَ اللهُ تَعَالٰی لَا یَمْلِكُونَ
لِاَنْفُسِهِمْ نَفْعًا وَلَاضَرًّا وَلَامَوْتًا وَلَاحَیٰوةً وَلَانُشُورًا

وجه مدح و ذم خود را ای عزیز … ساز یکسان پیش قلب با تمیز
شو ستاده در مقامی کاندران … مغتنم دانی ثنای مستعان
که ترا تحسین کند ان پاک رب … زین یقین داری رضای او طلب

زانکه مخلوقات جمله زاب سست / خلق کردید ندای دانش درست

هر نفس زن یعنی از آب منی / خلق فرموده خداوند غنی

وانچنین گوید کریم ارجمند / در حق مردم که مالک نیستند

نفع و نقصان را برای نفس خویش / نیست شان در دو سرا نه کم و بیش

قدرت موت و حیوة خویشتن / وز سر نو زنده در محشر شدن

لمعهٔ هفتم در صفت حیا و بیان توبه و حال تائبین

لمعهٔ هفتم شد ای صاحب هنر / در حیا و توبه کردن جلوه گر

جائی فعلی که کردد در نهان / قلب فاعل را هویدا قبح آن

پیش دل زان فعل زشت ناروا / عذرخواهی های نفس آمد حیا

توبه آن باشد که نادم زان عمل / گردد و خواهد ز فضل لم یزل

که براغب گشتن آن فعل شر / تا که باشد عود ننماید دگر

پس بدان ای طالب فرزانه اسم / که حیا گشته مقرر بر دو قسم

یک ازان عقلی و دیگر جهلی است / آن سعادتمندی این ناأهلی

از حیای عقل اول گویمت / زنگ مرشک را ز خاطر شویمت

این حیا آنست کانسان چون تمیز / یافت از الطاف معبود عزیز

فرق کرد از فیض عقل پر هنر / حق و باطل خوب و زشت از همدگر

پس کند شرم از کریم وحده / زارتکاب نهی و ترک امر او

بلکه از غفلت زیاد کرد کار / پیش نفس خویش باشد شرمسار

که خدا هر وقت و هر جا حاضر است / بر نهان و آشکارا ناظر است

وین حیا قلب ترا ای خوشخصال / برتر آمد از صفتهای کمال

میشود از علم حاصل بی سخن / باعث فوز و شرف خواهد شدن

دو یمین جهلی حیادان کمرهی / یعنی از نادانی و ناآگهی

فعلی از افعال باطل را کمان / حق نماید در دل و از ترک آن

پیش همچشمان خجل کردد دلش / زان حیا ماند همان پا در گلش

یا که مشکل مسئله در دین و کیش / مانده است او را ز نادانی خویش

وز تجمل با غرور و کبر شان / حل نمیسازد ز صاحب فطنتان

دارد از پرسیدن معنی حیا / تا نه پندارند نادان مرد را

یا که آن خود نام جاهل زین نمط / طاعتی را ترک سازد بر غلط

که بود آن شیوه دانش پسند / بد نما در پیش همچشمان چند

این حیا مذموم شد در جمله حال / باعث محرومی است از هر کمال

ناشی از جهل این حیا در دل شود — وان حمیّت بعد از ان حاصل شود

که ابوجهل از قبول دین نمود — از جهالت آن حمیّت کرده بود

واندرین موضع بپیش اهل حال — از حیا مقصود ای نیکوخصال

ان حیای عقلی آمد دل نشین — مایهٔ ایمان ارباب یقین

قَالَ النَّبِیُّ صَلَّی اللهُ اَلْحَیَاءُ بِالْاِیْمَانِ وَ الْاِیْمَانِ بِالْحَیَاءِ

یعنی از ایمان حیادان ای فتیٰ — هم بود ایمان مؤمن از حیا

اکثر افعال بد ای صاحب شعور — آید از ترک حیا اندر صدور

هرکه شد صاحب حیا از مسلمین — جمله خوبیها با و باشد قرین

قَالَ اَبُوْ ذَرِ الْغَفَارِیْ رَضِیَ اللهُ عَنْهُ قَالَ رَسُوْلُ اللهِ صَلَّی اللهُ عَلَیْهِ وَاٰلِهٖ وَسَلَّمَ یَا بَا ذَرٍّ اَیُحِبُّ اَنْ تَدْخُلَ الْجَنَّةَ قُلْتُ نَعَمْ فِدَاكَ اَبِیْ اُمِّیْ قَالَ فَاقْصِرْ مِنَ الْاَمَلِ وَجْعَلِ الْمَوْتَ نَصَبَ عَیْنَیْكَ وَاسْتَحِ مِنَ اللهِ حَقَّ الْحَیَا قُلْتُ یَا رَسُوْلَ اللهِ كُلُّنَا نَسْتَحْیِیْ مِنَ اللهِ قَالَ لَیْسَ كَذٰلِكَ الْحَیَا وَلٰكِنَّ اللهَ اَنْ لَا تَنْسَی الْمَقَابِرَ وَالْبِلٰی وَالْجَوْفَ وَمَا وَعٰی وَالرَّاْسَ وَمَا حَوٰی

گفت ابوذر که مرا روزی نبی — گفت میخواهی که در جنت روی

گفتم آری ای رسول مقتدا — باد بر تو والدین من فدا

گفت پس کوتاه کن طول امل — آرزوهای دراز پر خلل

وز خدا میکن حیا در کارها — آنچنان که باشد ان حق حیا

عرض کردم کای شفیع المذنبین — ما همه اصحاب از جان آفرین

بر حیا هستیم پس خیر الوری — گفت بشنو اینچنین نبود حیا

بلکه ان باشد حیا در جمله حال — که ترا نبود فراموش از خیال

حال گورستان و پوسیدن بگور — هم نباشی غافل ای صاحب شعور

از شکم وانچه بود اندر شکم — از حلال و از حرام و بیش و کم

هم نباشی غافل ای فرخنده فر — از سر وانچه بود اطراف سر

یعنی این چشم و لب و گوش و زبان — جمله را باشی نگهبان هر زمان

پس هر انکس کش دل صاحب حیاست — چون خطائی کرد پر خوف از خداست

توبه زان فعل و عمل سازد یقین — توبه رحمت شد ز رب العالمین

کاندرین امت چنین آسان نمود — ورنه سابق در امم دشوار بود

توبه آمد داروی درد گناه — موجب قول رسول دین پناه

توبه ان باشد که دل را بالسر — پاک سازد از کثافتهای شر

زانچه رفته در ندامت روز و شب   باشد و مستغفر درگاه ربّ

جرم اگرچه اندکست ای بی نظیر   عظمت حقّ دیده نشمارد صغیر

قَالَ النَّبِیُّ لَاتَنْظُرْ اِلٰی صِغَرِ الْخَطِیْئَةِ وَلٰکِنْ اُنْظُرْ اِلٰی مَنْ عَصَیْتَهُ

گفت خیر المرسلین هادیّ راه   که نظر منما بجز ویّ گناه

بلکه بنگر سوی ان حیّ غنی   که تو نافرمانی او میکنی

وقتهای صبح اگر داری تمیز   غافل توبه نباشی ای عزیز

که بود فیض کریم محترم   شامل مستغفرین صبحدم

قَوْلُهُ تَعَالٰی اَلصَّابِرِیْنَ وَالصَّادِقِیْنَ وَالْقَانِتِیْنَ وَالْمُنْفِقِیْنَ وَالْمُسْتَغْفِرِیْنَ بِالْاَسْحَارِ

توبه چون کردی ز غفلتهای پیش   دار در دست عنان نفس خویش

از خدا توفیق جو تا از کرم   مر ترا ثابت بدارد دمبدم

بر وفای توبه و عزم درست   نفس را رایض بشو چالاک و چست

قَالَ النَّبِیُّ اِنَّ حُقُوْقَ اللّٰهِ اَعْظَمُ مِنْ اَنْ تَقُوْمَ بِهِ الْعِبَادُ وَ اَنَّ نِعَمَ اللّٰهِ اَکْبَرُ مِنْ اَنْ تُحْصِیَهَا الْعِبَادُ وَلٰکِنْ اَمْسُوْا تَائِبِیْنَ وَاَصْبِحُوْا تَائِبِیْنَ

بر سر عالم حقوق مستعان   بیشتر باشد ازین که بندگان

از ادای شکر آیندش برون   نیز نعمتهای ربّ رهنمون

بیشتر باشد ازین ای هوشیار   کاید از ما بندگان اندر شمار

پس چو در شکر و شمار آن نعیم   عاجز ید از فضل خلّاق کریم

صبح را هر روز با صدق تمام   توبه کن میباید آوردن بشام

شام را هر شب ازان افعال شر   توبه کن باید همی کردن سحر

حضرت گیسو دراز ارجمند   در حق توبه چنین فرموده اند

کانکه تائب گشت با صدق و یقین   میشود محبوب ربّ العالمین

قَوْلُهُ تَعَالٰی اِنَّ اللّٰهَ یُحِبُّ التَّوَّابِیْنَ وَیُحِبُّ الْمُتَطَهِّرِیْنَ

هست یعنی حق محبّ تائبان   هم محبّ پاک مردم در جهان

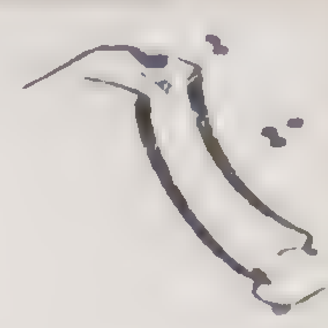
بشنو اکنون از من ای دانش متین   کاینچنین گفتند ارباب یقین

کانکه بهر خوبی و پاکی خویش   میکند توبه ز عصیانهای پیش

اوّل او را غسل لابُد ای فتی   پس دوگانه بایدش کردن ادا

هم ز ارواح مقدّس بعد ازان   جستن استمداد با صدق نهان

نادم از افعال و حال سابق   در مناجات اینچنین گفتن بحق



که توئی دانای رازای ذو المنن — ظاهر خود راز توفیق تو من
پاک میسازم بباطن دست رس — نیست اکنون تو بفریادم برس
از دلم ای خالق عالم ز کن — هرچه غیر تست بالکل پاک کن
شمع جانم را توای والا صفت — بهره ور گردان ز نور معرفت

لمعهٔ هشتم در صفت زهد و مذمت دنیا و طول امل

لمعهٔ هشتم بسی نافع رسید — وصف زهد اکنون همی باید شنید
واندرین لمعه ز فضل لم یزل — شرح دنیا آید و طول امل
زهد پرهیز دلست ای نکته‌دان — از چه از دنیا و زینت های آن
در شریعت اجتنابست از حرام — که ورع خوانند آنرا خاص و عام
ترک بعضی از حلال و زیب و زین — زهد باشد در طریقت فرض عین
زهد از بهر شکست نفس خویش — تا نگردد زیر دست نفس خویش
نه که از بهر ریای مردمان — شیوه سازد زهد خشک اندر جهان
زهد خشک آئین دنیا پروریست — مرد زاهد پاک از دنیا بریست
چیست دنیا این مکان پرخلل — آرزو بی منتها طول امل
پیش حق دنیا طلب بی آبروست — او نیابد چاشنی حب دوست

در صفت زاهد

پیر ساند بشنو ای صاحب هنر — آخرت را خواهش دنیا ضرر
خواهش عقباست دنیا را مضر — پس تو بر حسب ملیک مقتدر
به که دنیا را ضرر فرما شوی — طالب سرمایهٔ عقبی شوی
که رسانیدن ضرر او را سزاست — موضع پا لغزی و جای دغاست
بهر اینش نیک مردان آنکه — منزلی دیدند اندر عرض راه
یا درخت سایه دارش دیده اند — ساعتی در سایه‌اش خوابیده اند
از زوال عمر چون گشت آفتاب — زان مکان شد سایه‌اش پا در رکاب
پس تو ای فرزانه مرد ارجمند — دل درین دهر فنا سامان نبند
که باو نزدیک گردی هر قدر — باشی از مقصود اصلی دور تر

قَوْلُهُ تَعَالیٰ اَلَّذِینَ ضَلَّ سَعْیُهُمْ فِی الْحَیٰوةِ الدُّنْیَا وَهُمْ
یَحْسَبُوْنَ اَنَّهُمْ یُحْسِنُوْنَ صُنْعًا

در حق دنیا پرستان اینچنین — گفت از روی غضب جان آفرین
که نموده گمره از دین و غوی — سعی شان اندر حیات دنیوی
بر غلط پنداشتند آن گمرهان — کار نیکو کرده ایم اندر جهان

قَالَ النَّبِیُّ اِنَّ اللهَ تَعَالیٰ اَوْحیٰ اِلیٰ اَخِی عِیسیٰ یَا عِیسیٰ



لَا تُحِبُّ الدُّنْيَا فَاِنِّي لَا اُحِبُّهَا وَاَحِبَّ الْاٰخِرَةَ فَاِنَّمَا هِيَ دَارُ الْمَعَادِ

وحی فرمود ایزد جان آفرین
جانب عیسی اخ من اینچنین

کای مسیح پاک طینت زینهار
دوست این دنیای فانی را مدار

زانکه ما اورا نمیداریم دوست
آخرت را دوست گر داری نکوست

که مکان بازگشت است آن سرا
مسکن و ماوای جاویدان ترا

در حق دنیا روایت اینچنین
آمد از چندین احادیث متین

که مجسم گردد از حکم غنی
در جزا محشور دنیای دنی

صورت زال کریه زشت رو
چشم ازرق کج دهن بدگفتگو

از دهان بیرون دو دندان چون گراز
آمده دیدار شومش جان گداز

خلق چون بینند اورا اینچنین
میشوند از هیبت او سهمگین

دوستانش را بگویند آن زمان
نام این دنیا بود محبوبتان

این بود آن دلربای زشتخو
که شما دایم به استهما ر او

پر غرور اندر تباهی گشته اید
غافل از یاد الهی گشته اید

زانقیاد حکم حق بگریخته اید
خون یکدیگر بناحق ریختید

پس بحکم کردگار ارجمند
قحبهٔ دنیا را سوی دوزخ کشند

او چنین گوید که یاران مرا
طالبان و دوستداران مرا

همره من جانب دوزخ روان
کرد باید در رسد حکم آن زمان

که ورا با دوستانش سربسر
باید افکندن به نیران سقر

دوستی پس با عجوز دینوی
کی پسندد روشناس معنوی

کارزوهای دراز اینجهان
خواهش دلبستگی با این و آن

ز امهات شیوهٔ نفسانی اند
زنگ بر آئینهٔ روحانی اند

جا نمن در نفس چون طول امل
جا گرفت آورد در طاعت کسل

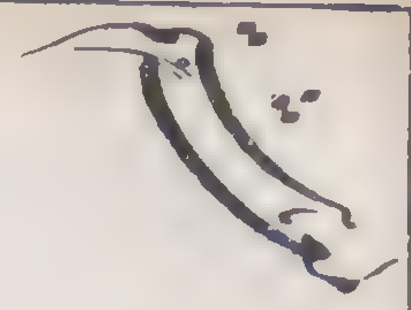
کار حق بگذارد آن باطل پرست
بر امید این که فرصت باقی است

نوجوانی صرف راحت میکنم
موسم پیری عبادت میکنم

دیگر از طول امل ای پاکدین
توبه در تاخیر می افتد یقین

حرص غالب میشود بر جمع مال
قلب یابد از قساوت اختلال

قَالَ النَّبِيُّ اِيَّاكَ وَالتَّسْوِيفَ بِاَمَلِكَ فَاِنَّكَ بِيَوْمِكَ لَيْسَ بِمَا بَعْدَهُ فَاِنْ لَمْ يَكُنْ غَدٌ لَكَ لَا تَنْدَمُ عَلٰى مَا فَرَّطْتَ فِي الْيَوْمِ



برتو باد ای طالب صاحب نیاز	ترک کردن آرزوهای دراز
که همین امروز اندر دست تست	کار فردا نیست در دستت درست
پس بساز امروز جمله کار خویش	که اگر نبود ترا فردا به پیش
رخت بربندی ازین فانی سرا	آن زمان نبود پشیمانی ترا
بر هر آنچه امروز زافعال حسن	داده‌ای از دست ای شایسته فن

وَقالَ اَیضاً اِذا رَاَیتَ اَخاکَ قَدْ زَهِدَ فِی الدُّنیا فَاسْتَمِعْ مِنْهُ فَاِنَّهُ یُلْقِی اِلَیکَ الْحِکْمَةَ قِیلَ یا رَسُولَ اللّهِ مَنْ اَزْهَدُ فِی النّاسِ قالَ مَنْ لَمْ یَنْسَ الْمَقابِرَ وَالْبِلی وَتَرَکَ فَضْلَ زِینَةِ الدُّنیا وَآثَرَ ما یَبْقی عَلی ما یَفْنی

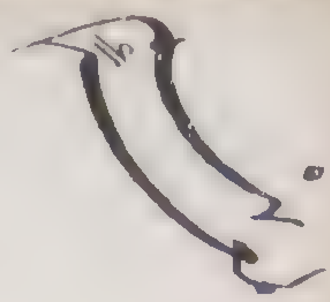
چون تو دیدی که ز جمع مؤمنین	گر دیک مؤمن برادر راه دین
اختیار و ترک دنیا اندر آن	کرد از حق جوئی و زهد نهان
پس برو پیشش و زود بشنو کلام	کو ترا حکمت بیاموزد تمام
گفته شد پس کای رسول پاکدین	کیست زاهدتر زما گفت اینچنین
آن بود زاهدتر اندر جمله حال	که نفرماید فراموش از خیال
خفتن اندر قبر و پوسیدن در آن	هم کند ترک آنچه زاید در جهان

باشدش از زین

باشدش از زینت دنیای دون	هم دهد ترجیح آن صاحب فنون
نعمت عقبای باقی را مدام	بر همه لذات این فانی مقام

قالَ اَمیرُ الْمُؤْمِنِینَ عَلِیٌّ عَلَیهِ السَّلامُ تَرَکْتُ الدُّنْیا لِقِلَّةِ بَقائِها وَکَثْرَةِ عَنائِها وَخِسَّةِ شُرَکائِها

گفت شیر حق امیر مؤمنان	ترک دنیا من نمودم بهر آن
کاین وفا با کس نکرده بس کم بقاست	وندر آن رنج و الم بی منتهاست
هم شریکانش لئیم اند و خسیس	این عبارت را بآب زر نویس
لیک از وجه حلالت زر و سیم	گر ترا بخشد خداوند کریم
یا بی اسباب تنعم بی شمار	زان ادا سازی حقوق کردگار
حق فرزند و زن و اقوام و خویش	دیگر از وابسته مردم کم و بیش
نیز فرمائی ادا زان دستگاه	جمله را داری دعاگو سال و ماه
از سخاوت توشه عقبی درست	سازی اندر راه حق چالاک و چست
هیچ شیء را دل نه بندی اندکی	بود و نابود همه دانی یکی
اینچنین دنیا کجا رد کردنیست	که نشانی لطف معبود غنیست
باش دایم دستگیر بیکسان	شکر حق کن فیض عالم را رسان



یعنی ار دنیا نهد رخ سوی تو — سوی او مایل نگردد روی تو

داریش در کار و خدمت چون کنیز — نه که اندر صحبتت باشد عزیز

لَا تَحْزَنُوا عَلَىٰ مَا فَاتَكُمْ وَلَا تَفْرَحُوا بِمَا آتَيْكُمْ

گر رود دنیا اسیر غم مشو — ور بیاید جان من خرّم مشو

با چنان دولت سلیمان زاهدست — نیست زاهد مفلس دنیا پرست

لمعهٔ نهم در صفت تجرید و تفرید و راحت عزلت و خلوت

لمعهٔ تاسع منوّر جلوه گر — گشت در تجرید و تفرید ای پسر

عزلت و خلوت کنون فرمایمت — زین هدایت زنگ دل بزدایمت

معنی تجرید بیچون و چرا — باشد آزادی ظاهر مر ترا

از جهان و هر چه باشد در جهان — مایهٔ دل بستگی با این و آن

مطلب از تفرید ای صاحب خرد — قلب را فردیت باطن بود

از دو عالم وانچه اندر تحت کن — آمده از ما سوی الله بی سخن

آن یکی در معرض تکوین بود — وین دگر در پایه تمکین بود

گردد از تجرید و از تفرید دل — راغب قطع علایق متّصل

راجع درگاه صمدیّت شود — راسخ اندر راه فردیّت شود

بل همان قطع تعلّق از جهان — هست تجرید ار ببینی در نهان

ترک تجرید است ای روشن ضمیر — ماندن اندر دام خود بینی اسیر

داشتن غفلت ز یاد ذو الجلال — بستن دل با زن و فرزند و مال

آرزوی دستگاه و کرّ و فرّ — از جهان امّید خیر و بیم شر

در طریقت گر ترا ارشاد شد — باید از دل بستگی آزاد شد

سرو چون گردید آزاد از ثمر — بی‌خزان است و همیشه سبز و تر

سینه را گر جلوه گاه فیض دوست — خواهی ای طالب که مطلوب دل اوست

روی دل جز سوی آن دلبر مکن — آرزوی دلبر دیگر مکن

راوئی از نیشکر دان گزین — گفت قول شاه مردان این چنین

مَا شَغَلَكَ عَنِ الْحَقِّ فَهُوَ صَنَمُكَ

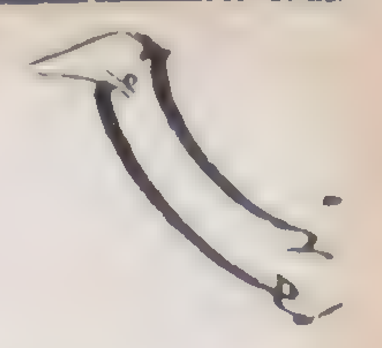
هر چه مشغولت کند با خویشتن — یعنی آن شیئ از کریم ذو المنن

روی دل گرداندت بر سوی خویش — آن بت تو باشد ای فرخنده کیش

پس بیالا خانهٔ دل در نهان — از غبار آرزوهای جهان

کن جهان را از شکست دل وداع — کاندران بازار خواهند این متاع

از درستی بگذر و چالاک رو — در شکست دل فرو چون غنچه شو



قَالَ اللهُ تَعَالَىٰ فِي الْكَلِمَاتِ الْقُدْسِيَّةِ أَنَا عِنْدَ مُنْكَسِرَةِ الْقُلُوبِ

گفت نزدیکم خداوند است — من همیشه با قلوب پرشکست
یعنی آن دلها که در آرام و ناز — پا نفرمودند از غفلت دراز
در خود از دنیا شکست اند و خفتند — خویش را از درد عشقش سوختند
هر دو عالم بهر او بر هم زدند — دست رو بر روی نامحرم زدند

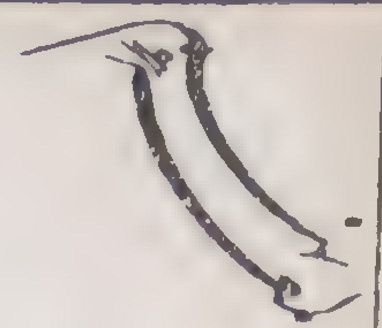
قَالَ النَّبِيُّ مَا مِنْ شَابٍّ يَدَعُ لِلّٰهِ الدُّنْيَا وَلَهْوَهَا وَأَهْرَمَ شَبَابَهُ فِي طَاعَةِ اللهِ إِلَّا وَأَعْطَاهُ اللهُ أَجْرَ اثْنَيْنِ وَسَبْعِينَ صِدِّيقًا

گفت شاه دین رسول مقتدا — در جوانی هر که از بهر خدا
ترک دنیا کرد و لهوش گوشه گیر — خویش را در طاعت حق ساخت پیر
نیست شک که کردگار ذی نعم — بهر او شامل نماید از کرم
در ریاض خلد روز پیم و باک — اجر هفتاد و دو صدیقان پاک
پس بود تجرید و تفرید نهان — مایهٔ وارستگی از این و آن
باشد استحکام این دو ای فتی — از توسل جستن دل با خدا

اعتراف عجز پیش آن غنی — کوته امیدی ز دنیای دنی
هم با خلاص و محبت متصل — از ریا کردن نگهبانی دل
جور و ایذا و جفای خاص و عام — ساختن بر خود گوارا صبح و شام
بر هر آنچه از فضل حق ذو المنن — آید اندر کف قناعت ساختن
کاندرین احوال اگر دانی نکو — راحت مؤمن بود بی گفتگو

قَالَ الصَّادِقُ عَلَيْهِ السَّلَامُ الرَّاحَةُ فِي أَرْبَعَةِ أَشْيَاءٍ صُمْتٌ تَعْرِفُ بِهِ حَالَ قَلْبِكَ وَنَفْسِكَ فِيمَا يَكُونُ بَيْنَكَ وَبَيْنَ بَارِيكَ وَخَلْوَةٌ تَنْجُوا بِهَا مِنْ آفَاتِ الزَّمَانِ ظَاهِرًا وَبَاطِنًا وَجُوعٌ تُمِيتُ بِهِ الشَّهَوَاتِ وَالْوَسَاوِسَ وَسَهَرٌ تُنَوِّرُ بِهِ قَلْبَكَ وَتُزَكِّي بِهِ رُوحَكَ

گفت صادق آن امام باتمیز — راحت مؤمن بود در چار چیز
اولا خاموشی کز کم و بیش — تو شوی بر حال قلب و نفس خویش
عارف و دانا چه باشد کردگار — در تو و در حضرت پروردگار
دویمین آن که شوی خلوت گزین — تا بآن یابی نجات ای مرد دین
ظاهر و باطن ز آفات زمان — سیومین جوعی که از امداد آن



جمله شهوت های نفسانی شکست — یا بدو وسواسهای تن پرست
چارین پنجوابع تا پرز نور — قلب خود را سازی ایصاحب شعور
روح را از فیض قدسی در نهان — پاکسازی از غبار این و آن
بشنو اکنون خلوت ای فرزانه اسم — ظاهری و باطنی باشد دو قسم
ظاهری آن کاندرین فانی سرا — رو بحق آری کذاری خلق را
چیست خلوت باطنی بی کفتکو — که ز دل اندیشهای غیر او
نشوئی و باکس نداری ای فتی — صحبتی پهلوی دل جز با خدا
کفت زین سان مرشد حق مشتغل — که اگر آن طاقت و همت بدل
داری ایسالک که تنهائی انیس — باشی و با یاد حق باشی جلیس
موضعی مانی که کس از خاص و عام — آکه از حالت نکردد صبح و شام
پس بکن اللّه عزلت اختیار — که ازین بهتر نباشد هیچ کار
ور ازین می ترسی ای روشن ضمیر — که شوی در شهرت عزلت اسیر
مردمان از هر طرف پیشت رسند — باز دارندت ز شغل حق پسند
نیست پابند اندرین فانی سرا — بچه های کوچک و زن مر ترا
پس بکن سیر و سفر را اختیار — کز هجوم خلق مانی برکنار

روز شهری جانب شهری دکر — شو مهاجر بهر حب داد کر
در سفر هر چیز یابی اندران — قدرت حق بین چو معنی پروران
از همه اندر پناه حق کریز — آبروی عزلت از شهرت مریز

قَوْلُهُ تَعَالٰی اِنَّ الَّذِیْنَ تَتَوَفّٰهُمُ الْمَلٰٓئِکَةُ ظَالِمِیٓ اَنْفُسِهِمْ قَالُوْا فِیْمَ کُنْتُمْ قَالُوْا کُنَّا مُسْتَضْعَفِیْنَ فِی الْاَرْضِ قَالُوْٓا اَلَمْ تَکُنْ اَرْضُ اللّٰهِ وَاسِعَةً فَتُهَاجِرُوْا فِیْهَا

کفت ایزد زان کسان پنجبر — که نفرمودند هجرت بر سفر
چون بپرسیدند در وقت هلاک — سر بسر اعوان عزرائیل پاک
که شما بودید مشغول چه کار — آنجماعت بر سبیل اعتذار
پاسخ ایشان بکفتند اینچنین — ما ضعیفانیم و عاجز بر زمین
پس چنین کفتند در تکذیبشان — آن ملایک کای کروه سرکشان
بود با وسعت زمین کردکار — چون نفرمودید هجرت اختیار

قَوْلُهُ تَعَالٰی وَمَنْ یَّخْرُجْ مِنْ بَیْتِهٖ مُهَاجِرًا اِلَی اللّٰهِ وَرَسُوْلِهٖ ثُمَّ یُدْرِکْهُ الْمَوْتُ فَقَدْ وَقَعَ اَجْرُهٗ عَلَی اللّٰهِ وَکَانَ اللّٰهُ غَفُوْرًا رَّحِیْمًا

گفت بشنو کردکار داد گر / هر که از خانه بر آید بر سفر
کرده هجرت سوی الله و نبی / بعد ازان دریابدش موت ای زکی
اجر او برحق بود پس بیگمان / که خدا بخشنده است و مهربان

لمعهٔ دهم در صفت تسلیم و رضا و صبر بلا

لمعهٔ عاشر شد اکنون رهنما / در بیان صبر و تسلیم و رضا
یعنی از تقدیر حق ذوالجلال / راضی و شاکر بدن در جمله حال
غم نخوردن اندکی تا وقع / نانمودن در بلا جزع و فزع
هر که راضی بر قضای مستعان / گشت و دانست اینکه آنا بعد آن
هرچه از محبوب و از مکروه او / میرسد هست از کریم وحده
مطمئن گردد ضمیرش بیگمان / جزع ننماید شود صابر بران
شد رضا ای سالک نیکوصفت / پرتوی در دل ز شمع معرفت
راضی از حق فانی آمد جانمن / در جمیع اختیار خویشتن
باشد از سالک تعجب ای فتی / که عبودیّت نماید ادّعا
با وجود آن منازع یاوه گو / میشود اندر مقدّرهای او
کانچنانم زو نمودی کاشکی / وانچنین برمن نبودی کاشکی

خواهش نفس تو نقصان میکند / هرچه میخواهد خدا آن میکند
پس تو جان از غم هی کاهی چرا / خواهش او را نمیخواهی چرا
خواهش او گر ترا افتد پسند / رتبهات در قرب حق گردد بلند
حلقهٔ تسلیم را در گوش کن / شکر و زهر آنچه بخشد نوش کن
تو ندانی خوبی کارت درست / هرچه او خواهد همان خوبی تست

قوله تعالی عَسٰی اَنْ تَکْرَهُوا شَیْئًا وَهُوَ خَیْرٌ لَکُمْ وَ عَسٰی اَنْ تُحِبُّوا شَیْئًا وَهُوَ شَرٌّ لَکُمْ

ای بسا چیزی که میسازد ازان / مر شما را دل کراهت در نهان
خیرتان اندر وقوع آن بود / وی بسا چیزی که دل خواهان بود
می بخواهید از کمال آرزو / وان بود شر بهرتان بی گفتگو
پس تو راضی باش از حق در قضا / تا توانی کرد صبر اندر بلا
شکوه از فوت رضای خود مکن / با رضای دادگر دل بد مکن
زانکه دنیا را خدا ای نیک مرد / خلق بهر راحت مؤمن نکرد
میرسد اینجا بلا از چار سو / موجب ایمان هر مؤمن باو
وز بلاهای عظیم او را کریم / میدهد در دو سرا اجر عظیم

در مصیبت هرکه بی صبری گزید / ایزد از چشم کرم سویش ندید
نبودش چون بر قضای حق رضا / پس برای خویشتن دیگر خدا
غیر حق پیدا کند بی گفتگو / تا شود راضی بخواهشهای او
شاه مردان گفت زوج فاطمه / که بگیتی مبتلاتر از همه
انبیا گشتند در دام بلا / بعد از ایشان اولیا و اصفیا
بعد از آن از مؤمنین خوش سیر / هرکه مؤمن تر بلایش بیشتر
یعنی آنرا که قوی باشد یقین / در محبت با حبیب دل نشین
صدق و کذبش آید اندر امتحان / از بلائی تا کند صبر اندران
زان صبوری پایش گردد بلند / درجه در قرب حبیب دلپسند
صبری بخشد خلاصی از حرج / زان سبب گفتند مفتاح الفرج

قَالَ الصَّادِقُ عَلَيْهِ السَّلَامُ الصَّبْرُ مَا اَوَّلُهُ مُرٌّ وَآخِرُهُ حُلْوٌ وَلِقَوْمٍ اَوَّلُهُ وَآخِرُهُ حُلْوٌ

ای برادر صادق فرخنده اسم / صبر را فرموده باشد دو قسم
اول آن صبری که وصفش ظاهر است / یعنی اول تلخ و شیرین آخر است
صبر جمعی صالحان باورع / زاهدان حق شناس بی فزع

که نبه جری

که ز بی صبری مبادا کردگار / تنگ تر گیرد بعبد خاکسار
صابراند اندر بلاها متصل / بی شکایت لیک از اکراه دل
جزع ننمایند و پیدا بی دران / پس ثواب این گروه صابران
جنت و آمرزش آمد کاینچنین / مصطفی را گفت رب العالمین

قَوْلُهُ تَعَالَى وَبَشِّرِ الصَّابِرِينَ اَىْ بَشِّرْ بِالْجَنَّةِ وَالْمَغْفِرَةِ

ده بشارت صابران را ای نبی / بر بهشت و وعدهٔ رب غنی
دویمین صبری که باشد از دو سر / خوشگوار و پر حلاوت چون شکر
صبر اهل کشف و عرفان شد یقین / که ز رحمت خالص جان آفرین
در بلاها صابراند از شوق دل / زین سبب کز روز تا شب متصل
بر سر ایشان بلایا بد نزول / هیچ دلهاشان نمیگردد ملول
بلکه مشتاق بلا و منتظر / دایم اند از حب حق مقتدر
اجر ایشانرا خداوند مجیب / پایهٔ قرب و شرف کرده نصیب

قَوْلُهُ تَعَالَى اِنَّ اللهَ مَعَ الصَّابِرِينَ

گفت حق باشد خدا با صابران / وین بود قرب حبیب مستعان
ای برادر در بلای روزگار / اکثری از دوستان کردگار

صبر کرده بر فرع نشتافتند ... قرب معبود و کرامت یافتند

همچنین اندر نعیم و دستگاه ... بیشمار از اشقیای روسیاه

شکر ننمودند و گردیدند پاک ... در زیانکاری و محرومی هلاک

کانکه صابر نیست بر اندوه و رنج ... نیست در نعمت یقین شکرانه سنج

قَالَ النَّبِيُّ صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ اِنِ اسْتَطَعْتَ اَنْ تَعْمَلَ اللهَ بِالرِّضَا وَالْيَقِيْنِ فَافْعَلْ وَاِنْ لَمْ تَسْتَطِعْ فَاِنَّ فِي الصَّبْرِ لَكَ خَيْرًا كَثِيْرًا وَاِنَّ النَّصْرَ مَعَ الصَّبْرِ وَالْفَرَجَ مَعَ الْكَرْبِ وَاَنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا

گفت سرور بشنوای صاحب هنر ... که تو داری استطاعت آنقدر

که عمل با طاعت و شغل نهان ... با حواس جمع سازی در جهان

از رضا و از یقین پس کن چنین ... که نباشد دولتی بهتر ازین

ور نداری استطاعت ای عزیز ... از جفای خصم و تشویشات نیز

پس بکن صبر اندران رنج و بلا ... که بود در صبر کردن مر ترا

خیر و خوبیها به پیش کردگار ... در نهان بسیار و بسیار آشکار

یاری حق با صبوری توامان ... خورمی بعد از غم آمد در جهان

زانکه با هر بستگی هست ای فهیم ... صد گشایشها ز معبود کریم

قَوْلُهُ تَعَالَى فَاصْبِرْ عَلَى مَا يَقُوْلُوْنَ وَسَبِّحْ بِحَمْدِ رَبِّكَ قَبْلَ طُلُوْعِ الشَّمْسِ وَقَبْلَ غُرُوْبِهَا وَمِنْ آنَاءِ اللَّيْلِ فَسَبِّحْ وَاَطْرَافَ النَّهَارِ لَعَلَّكَ تَرْضَى

در همین معنی کریم کردگار ... گفت با مظلوم عبد خاکسار

که جفا گر ظالمان بی تمیز ... بر تو بنمایند و بد گویند نیز

پس صبوری کن بر انچه مردمان ... در حقت گویند لیک اندر نهان

گرم بر تسبیح حمد کردگار ... باش اندر چار وقت خوش بهار

اوّلا قبل از طلوع آفتاب ... بعد ازان پیش از غروب ای کامیاب

بعد ازان در وقتهای نصف شب ... تا به تنهائی ز حق یابی طرب

پس دگر تسبیح اگر داری تمیز ... کن ز تهلیل و ز استغفار نیز

متّصل با صبح کاذب با یقین ... نیز بعد از صبح صادق همچنین

شاید اندر اهل تسلیم و رضا ... تو شوی داخل بتوفیق خدا

کوکب سیوم در بیان قواعد حقیقت مشتمل بر هشت لمعه

خامه ام از نو گل افشان میشود ... کوکب سیوم درخشان میشود

اندر این کوکب حقیقت را بیان — باشد و ذکر قواعدهای آن

چون ز آداب شریعت گفته شد — از طریقت هم سخن ننهفته شد

از حقیقت سر کنم اکنون سخن — مندرج در هشت لمعه جان من

لمعهٔ اول در حقیقت ایمان و انواع آن و بیان حال مؤمنان

لمعهٔ اول که رخشید این زمان — شرح ایمان است و حال مؤمنان

معنی ایمان که شمع انور است — در شریعت در طریقت دیگر است

در حقیقت دیگر آمد گوش دار — امتیاز هر بیان را هوش دار

در شریعت روشناس عام بود — مشتمل بر معنی اسلام بود

یعنی ایمانست نزد نکته دان — اعتقاد از قلب و اقرار از لسان

بر چه بر یکتائی پروردگار — بر رسولش احمد و الاتبار

در طریقت بود بالاتر از این — معنی ایمان با ستحکام دین

کاعتقاد قلب در راه رشاد — با وجود آن مبارکت اعتقاد

بر محاسن باشد و ترک بدی — بر قبول امر و نهی ایزدی

در حقیقت از یقین پر فتوح — معنی ایمان بود تکمیل روح

کاعتقادات یقین بی زوال — باشد اندر روح بر درجهٔ کمال

از خلوص نیت و از صدق راز — با وجود واجب عالم نواز

پس کسی کو میفروشد نادرست — مؤمنی بر طبق معنی نخست

که بگوید از زبان آن بوالفضول — دارم ایمان بر خدا و بر رسول

تارک فرموده پروردگار — باشد و بر نهی راغب پیشمار

ظاهر و باطن معاصی را محل — هست در ایمان او پشک خلل

وانکه شد بر طبق معنی دوم — مؤمن در راه هدا ننمود کم

یعنی او با اعتقاد پاک دل — مرتکب شد بر محاسن متصل

ترک نافرمانی ایزد نمود — مؤمن است و شک در ایمانش نبود

وانکه بر معنی سوم مؤمن است — در جوار قرب و رحمت ساکن است

او حلاوت یافت از لذات دین — او منور ساحت مصباح یقین

نور ایمانش کند هر جا خرام — عالم باطن بر افروزد تمام

پس چو مؤمن را کمالیت ببایست — در حقیقت مؤمن کامل کسی است

که ز ایمان آن مبارک خاتم — این مراتب کرده باشد طی همه

ورنه در اصل است ایمان عباد — داشتن در دل خلوص اعتقاد

آن درخت اعتقادای پر ثمر — خالص آیدکش یقین باشد ثمر

هرکه را خالص تر ایمان متین — بیشتر برده است لذات یقین
مؤمنین راهست در خلد وسیع — پایه از فضل خداوندی رفیع

اَلْمُؤْمِنُ مِرْاٰتِ الْمُؤْمِنُ

سرور دین مؤمن المرآت گفت — وصف شان حق کرد ظاهر از نهفت

قَوْلُهُ تَعَالٰی اِنَّمَا الْمُؤْمِنُونَ الَّذِینَ اِذَا ذُکِرَ اللّٰهُ وَجِلَتْ قُلُوبُهُمْ وَاِذَا تُلِیَتْ عَلَیْهِمْ اٰیَاتُهُ زَادَتْهُمْ اِیْمَانًا وَعَلٰی رَبِّهِمْ یَتَوَکَّلُونَ

مؤمنان چون ذکر حق را بشنوند — لذتی یابند و روشندل شوند
چون برایشان خوانده گردد ای فهیم — آیه های هستی ذات قدیم
میشود ایمان این مردم زیاد — وز توکل روز و شب هستند شاد

قَالَ الْجُنَیْدُ قُدِّسَ سِرُّهُ اَلْمُؤْمِنُ مَنْ یُحِبُّ لِاَخِیهِ مَا یُحِبُّ لِنَفْسِهِ

گفت بغدادی جنید رهنمون — مؤمن است آن کاندرین دنیای دون
خواهد از بهر برادرهای خویش — هرچه خواهد بهر خویش از کم و بیش
یعنی آنچه بهر خود نپسندد او — بهر کس نپسندد آن فرخنده خو

زانکه چون مؤمن ز قید نفس رست — میشود وارسته ای نیکوسرشت
زاهل دل از پاکی نیت شود — مطلع بر ربط جنسیت شود
جانب کس ننگرد بیگانه سان — جمله را دارد یگانه در نهان
ور بود ایمان کسی را در نخست — نقص او باید بآئین درست
زارتکاب فعلهای سودمند — هم ز ترک شیوه های ناپسند
وازصفابخشی قلب پرفتوح — وز زکای صفحهٔ مرآت روح
سازد استکمال ایمان متین — تا رسد ایمان بمعراج یقین

قَالَ النَّبِیُّ اِتَّقُوا فِرَاسَةَ الْمُؤْمِنِ فَاِنَّهُ یَنْظُرُ بِنُورِ اللّٰهِ

اینچنین گوید رسول نیک نام — که بپرهیزید و ترسید ای انام
از فراست های مؤمن در نهان — زانکه آن منظور خلاق جهان
میشود اندر دل از نور خدا — ناظر باطن بخفی چیزها

وَقَالَ صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ وَاٰلِهِ وَسَلَّمَ قَلْبُ الْمُؤْمِنِ بَیْنَ الْاِصْبَعَیْنِ مِنْ اَصَابِعِ الرَّحْمٰنِ کَیْفَ یَشَاءُ یُقَلِّبُهَا

و اینچنین فرمود محبوب اله — بشنو از من واضح ای جویای راه
که دل آنکس که با ایمان بود — در دو انگشت ید رحمان بود

هر طرف خواهد خدا گرداندش … روشن از نور هدی گرداندش

باشد ایمان را مراتب بیشمار … مقتضای حال اهل روزگار

هر قدر ایمانت کامل تر شود … جانب حق نفس مایل تر شود

رهزن ایمانست شیطان لعین … بردن آنرا بود اندر کمین

پس ترا واجب بود از کردو پیش … پاسبانی کردن ایمان خویش

زانکه در صندوق قلب پر شعاع … هیچ ز ایمان نیست نیکوتر متاع

شرط ایمان را زغیر اعراض دان … سوی حق اقبال باشد بیگمان

لذت ایمان بشب بیداری است … وز گناه و معصیت بیزاریست

لمعهٔ دویم در حقیقت توکل و تفویض امور بقادر کل

می نگارد لمعهٔ دویم قلم … در توکل کردن و تفویض هم

این توکل چیست ای صاحب شعور … اعتماد و تکیه کردن در امور

بر کریم لاشریک وحده … معنی تفویض هم بشنو نکو

کار خود در دست حق بسپردن است … وز همه سویش رجوع آوردن است

پس توکل گشت و تفویض ای فهیم … بهر ایمان تو در رکن عظیم

باشد اندر وصف این هر دو مقامات … فوق حد آیات و اخبار ثقات

قَوْلُهُ تَعَالیٰ وَمَنْ یَتَوَکَّلْ عَلَی اللّٰهِ فَهُوَ حَسْبُهُ اِنَّ اللّٰهَ بَالِغُ اَمْرِهٖ

گفت حق هر کس توکل بر خدا … کرد پس آن کارساز رهنما

کافی است از بهر استمداد او … میرسد بر فکر کارش مو بمو

و آدمی صاحب توکل آنزمان … میشود کز جمله مخلوق جهان

قطع کرد امید و اعتماد … پس بذات پاک معبود عباد

در توکل پا نهد ز ایقان روح … تا رسد او را فتوح اندر فتوح

وین بود اعلی مراتب ای فهیم … در پرستش کردن ذات کریم

که تصرفها و تدبیر امور … قدرت ایجاد و اسباب ضرور

جمله را در نفع و در ضر اختیار … داند اندر دست پاک کردگار

غیرش از مخلوق عالم سربسر … کس نداند قادر نفع و ضرر

قَوْلُهُ تَعَالیٰ وَاِنْ یَمْسَسْکَ اللّٰهُ بِضُرٍّ فَلَا کَاشِفَ لَهُ اِلَّا هُوَ وَاِنْ یُرِدْکَ بِخَیْرٍ فَلَا رَادَّ لِفَضْلِهٖ

گر فرو گیرد قضای ایزدی … مر شما را از ضررها و بدی

آن بدی را نیست زایل کن کسی … غیر یزدان کش بود قدرت بسی

ور نمود آن فیض بخش مستمان / خیر و خوبی را اراده بهرتان
کس نباشد رد نمای فضل او / ظاهر است این ماجرای گفتگو
کس ندارد اختیار کار خویش / پس چه سان کار تو سازد کم و بیش
رخ ازین بی اختیاران ضعیف / بازگردان ای جوانمرد شریف
جمله در دست قضای لم یزل / چون شتروان بار بر دار عمل
هر شتر را پای لغز از راه راست / فعل شیطانی و نفسانی هوست
لیک باشد آن شترها را مهار / جمله در دست قضای کردگار
چون سخن اینجا رسید از مولوی / یادم آمد این دو بیت مثنوی
اشتر کوری مهار تو متین / تو کشش را بین مهارت را مبین
گر شدی محسوس جذاب مهار / پس نماندی این جهان دار القرار
بر همین باشد حدیث مصطفی / مشتمل ای صاحب فهم و ذکا

قَالَ النَّبِیُّ لَا یَفْقَهُ الرَّجُلُ کُلَّ الْفِقْهِ حَتّٰی یَرَی النَّاسَ فِی جَنْبِ اللهِ اَمْثَالَ الْاَبَاعِرِ ثُمَّ یَرْجِعُ اِلٰی نَفْسِهِ فَیَکُونُ هُوَ اَحْقَرَ حَاقِرٍ لَهَا

کی شود گفتار رسول نیکنام / مرد دانا حق دانائی تمام

تا که در جنب جلال کردگار / مرد ما را از صغار و از کبار
ننگرد مثل شترها سر بسر / بارکش مقهور و محکوم قدر
سوی نفس خویشتن چون آن خبیر / بنگرد پس بیند از هر چیز حقیر
پس تو از بیم ضرر شان اینقدر / روز و شب داری چرا دل پر خطر
هم امید نفع ازین درماندگان / از چه داری ای شریف بندگان
مروی آمد که حبیب ذوالجلال / کرد از روح الامین روزی سؤال
معنی لفظ توکل بر خدا / گفت جبریل ای رسول مقتدا
معنی آن دارد توکل کادمی / در غم و شادی و بیشی و کمی
با الیقین داند که غیر از دادگر / نیست کس از خلق عالم سر بسر
قادر نفع و ضرر بی گفتگو / مستقل اندر عطا و منع او
بندهٔ کو اینچنین شد کار و بار / میکند جمله برای کردگار
رفته رفته زین خیال مستقیم / ذات حق در چشم او گردد عظیم
چون ز دل بستن بآن حق مجید / قطع کرد از ماسوا و هم امید
پس ز رنج و راحت و شادی و غم / وز جفا و از عطا و بیش و کم
هر چه او را میرسد بی گفتگو / جمله را من جانب الله داند او

در حقیقت باشد ای والامقام   این مقام امن را تسلیم نام
زان سبب دیده است جویای فتوح   در توکل بر خدا پاکی روح

قوله تعالی وعلی الله فتوکلوا ان کنتم مؤمنین

یعنی ار دارید ایمان بر خدا   پس توکل در جمیع کارها
کرد باید بر کریم کردگار   از چه از همت نه روی اضطرار

قال الصادق ان اردت ان تکون متوکلا لا متعللا فکبر علی نفسک خمس تکبیرات ودع امانیک کلها تودیع الموت

گفت صادق شمع راه معنوی   گر همی خواهی توکل کن شوی
وآن توکل پاک باشد بهر رب   نه برای علت و بهر سبب
پس بخوان بر مرگ نفس خویشتن   پنج تکبیرات ای شایسته فن
آرزوهائی که داری واگذار   کن حواله موت را بی اختیار
آمدیم اکنون بتفویض امور   در جناب پاک غمخوار غفور
هر که بسپارد بدست آن صمد   کارهای خویش باشد تا ابد
اندر آرام و بود در زرقش وسیع   بهره ها می یابد از بخت رفیع

قوله تعالی وافوض امری الی الله ان الله بصیر بالعباد

گفت حق مؤمن همی گوید چنین   از زبان قلب با صدق و یقین
کاختیار کار و بار خویشتن   دادم اندر دست پاک ذوالمنن
زانکه آن یاری ده درماندگان   هست بینا بر امور بندگان
گوش کن گفتند بعضی اولیا   که کسی باشد مفوض بر خدا
که ز هر قصد و اراده غیر دوست   باز دارد نفس را کاینش نکوست
نکته دیگر کنون آمد بگفت   تا نگوید کس چرا واضح نگفت
آن توکل نیست ای والانسب   که در خانه ببندی بی سبب
وز تلاش و سعی روزی حلال   دست برداری نشینی پر ملال
یا متاع خویش را در شاه راه   افکنی یا خویش را عمدا بچاه
پس بگوئی که توکل بر خدا   کرده ام این شد تحکم ای فتی
بل توکل آن بود بر ذوالجلال   که نمائی سعی روزی حلال
وز ضرورت آنچه داد افزون غنی   جمع ننمائی ز حرص باطنی
با وجود سعی روزی و معاش   تکیه بر ایزد کنی نه بر تلاش
مال را ای معدن دانشوری   کن نگهبانی بحفظ ظاهری

پس توکل کن بایقان درست — حق نگهبان تو و آن مال تست
هم دکان خویش راگشای در — پهن کن جنس متاعت سربسر
پس توکّل کن بران معبود حی — کو خریداران فرستد پی بپی
چارپای خویشتن را ای فتی — سرمده در دست دزد پر دغا
بلکه بر حفظ کریم ارجمند — کن توکّل لیک پا محکم ببند

لمعهٔ سیوم در حقیقت تقوی و بیان حال متقین

لمعهٔ سوم منور دلنشین — گشت در تقوی و حال متقین
معنی تقوی بنزد نکته دان — ترس از چیزی و پرهیز است از آن
در طریق باطن ای حق مشتغل — معنی تقوی بود پرهیز دل
زانچه باشد ماسوی الله سربسر — تا بیابی تصفیهٔ قلب ای پسر
بلکه خود را هم فراموش از خیال — کردن و با دست جستن اشتغال
کز خودی پرده است بر چشم قلوب — دیدهٔ خودبین خدا نشناخت خوب

قوله تعالی قُلِ اللّٰهُ ثُمَّ ذَرْهُمْ

عاشقان را دل بعهد ار وافی است — اینقدر ایمای دلبر کافی است
که بگو الله و دیگر ماسوا — جمله را بگذار در راه وفا

متقی را پایه باشد مرتفع — که بتقوی درج شد زهد و ورع
بود پیش هر یکی از مرسلین — شیوهٔ تقوی پسندیده یقین
جمع شد با متقی در جمله حال — هر منافع هر مراتب را کمال
او بود بنیاد هر فعل حسن — که از آن گردد قبول ذوالمنن
گفته اند آبی بود پاکی صفت — جوش زن از چشمه سار معرفت
متقی در تحت هیبت شد مکین — هیبت سلطانی جان آفرین
زانکه تقوی را سبب بر از دیاد — نازکت آمد گویمت میدار یاد
چون شود بر سر مردان ولی — پرتو نور آلهی منجلی
دمبدم از فضل حق رهنمون — میشود شان تقوی باطن فزون
مرشدی از اولیای با تمیز — گفت تقوی را خلاصه شد سه چیز
اولا بی سرکشی فرمانبری — دویمین از یاد حق جان پروری
سومین چه بود ز هر دو معتبر — شستن از دل ماسوا را سربسر

قوله تعالی اِنَّ الْمُتَّقِیْنَ فِیْ مَقَامٍ اَمِیْنٍ وَقَالَ اَیْضًا اِنَّ اَکْرَمَکُمْ عِنْدَ اللّٰهِ اَتْقٰاکُمْ وَقَالَ اَیْضًا وَاعْلَمُوْا اَنَّ اللّٰهَ مَعَ الْمُتَّقِیْنَ وَقَالَ اَیْضًا اِنَّ اللّٰهَ مَعَ الَّذِیْنَ اتَّقَوْا وَالَّذِیْنَ هُمْ

مُحسِنُونَ وَقَالَ اَیضًا اِنَّ المُتَّقِینَ فِي جَنَّاتٍ وَنَهَرٍ فِي مَقعَدِ صِدقٍ عِندَ مَلِيكٍ مُقتَدِرٍ

گفت از روی کرم جان آفرین ... شد مقام امن جای متقین
نیز فرمود آن کریم رهنما ... که گرامی تر بپیشم از شما
آن بود کو متقی تر از همه ... باشد از بخت مبارک خاتمه
هم بفرمود آن انیس جان و دل ... که خدا باشد همیشه متصل
از کرم با بندگان متقین ... با نکوکاران محسن همچنین
نیز گفتا متقین ارجمند ... در بهشت و نهرهای جنت اند
در نشیمن گاه صدق و افتخار ... قرب مولی قادر با اقتدار

قَالَ النَّبِيُّ کُن بِالعَمَلِ بِالتَّقوٰی اَشَدُّ اِهتِمَامًا مِنكَ بِالعَمَلِ فَاِنَّهُ لَا يَقِلُّ عَمَلٌ يُتَقَبَّلُ بِقَولِ اللهِ عَزَّ وَجَلَّ اِنَّمَا يَتَقَبَّلُ اللهُ مِنَ المُتَّقِینَ

اهتمام امر تقوی بی خلل ... پیشتر می باید از اصل عمل
از عمل یعنی فزونتر اهتمام ... مر ترا باید بتقوی صبح و شام
زانکه با تقوی عمل نبود قلیل ... میشود مقبول درگاه جلیل

تقوی آمد معتبر ای با تمیز ... زانکه باشد قول معبود عزیز
که نشد ز اعمال ارباب هدا ... طاعت هر بنده مقبول خدا
می پسندد بلکه رب العالمین ... هر عمل را از کسان متقین

قَولُهُ تَعَالٰی وَمَن يَتَّقِ اللهَ يَجعَل لَهُ مَخرَجًا وَيَرزُقهُ مِن حَيثُ لَا يَحتَسِبُ

هر که تقوی گر د بهر کردگار ... پس برایش خالق لیل و نهار
ره خلاصی را مقرر میکند ... روزی و رزقش فزونتر میکند
آنقدر بخشد کریم مستطاب ... که نیارد کرد بخشش را حساب

قَولُهُ تَعَالٰی وَاتَّقُوا اللهَ وَيُعَلِّمُكُمُ اللهُ

یعنی ای مردم بترسید از خدا ... هم بپرهیزید از هر ماسوا
تا بیاموزد شما را وجه خوب ... علم باطن پاک علام الغیوب
یعنی انسان چونکه گشت ای هوشیار ... درحقیقت های تقوی استوار
مر ورا بیواسطه بخشد خدا ... بهرهٔ چند از علوم اولیا

قَالَ الصَّادِقُ مَن كَانَ اَعلٰی دَرَجَةً فِي الاِيمَانِ وَاَصفٰی جَوهَرًا بِالرُّوحِ كَانَ اَتقٰی وَمَن كَانَ اَتقٰی كَانَت عِبَادَتُهُ

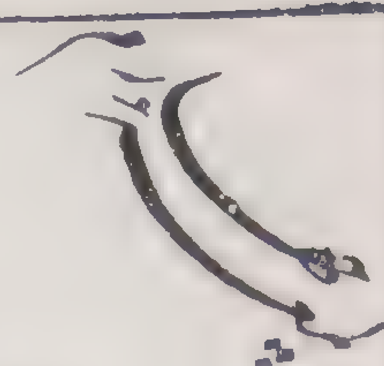
أَخْلَصُ وَأَطْهَرُ وَمَنْ كَانَ كَذٰلِكَ كَانَ مِنَ اللّٰهِ أَقْرَبُ وَكُلُّ عِبَادَةٍ غَيْرُ مُؤَسَّسَةٍ عَلَى التَّقْوٰى فَهِيَ هَبَاءٌ مَنْثُورٌ قَالَ اللّٰهُ تَعَالٰى أَفَمَنْ أَسَّسَ بُنْيَانَهُ عَلٰى تَقْوٰى مِنَ اللّٰهِ وَرِضْوَانٍ خَيْرٌ أَمْ مَنْ أَسَّسَ بُنْيَانَهُ عَلٰى شَفَا جُرُفٍ هَارٍ

گفت صادق آن امام ارجمند … هرکه را پایه است در ایمان بلند
جوهر روحش بود بسیار صاف … متقی‌تر گردد آخر بیخلاف
وانکه باشد متقی‌تر با خدا … طاعتش خالص‌تر آید بی‌ریا
وانکه را زین گونه طالع گشت یار … باشد او نزدیک‌تر با کردگار
طاعتی کش نیست بر تقوی اساس … چون غبار بر هوا آنرا شناس
آنچنان که اندرین آیهٔ کریم … پرسد از ارباب ایمان وفهیم
کانچنان بنیاد کش باشد بنا … بر سر تقوی و رضوان خدا
آن بود محکم‌تر از روی خرد … با اساسی کش بنا جائی بود
کز مرور سیل خالی گشته است … پایه از ریزش مهیای شکست
یعنی اعمال ریائی بی‌حضور … طاعت این مردم کوته شعور
خانهٔ باشد که بیخ آن سبا … خالی است آن خانه کی باشد بپا

خویشتن استاده قایم بر نماز … دل ز فکر دنیوی پر سوز و ساز
از برون جامه سفید و با صفا … واندرونش پر غبار ما سوا
از برون بر حسن خلق آورده رو … واندرون سیلی خور صد آرزو
از برون گلزار نقش رنگ رنگ … واندرونش دوزخ کام نهنگ
این دو بیت از مولوی معنویست … قدس الله سره در مثنویست
از برون چون گور کافر پر حلل … واندرون قهر خدا عز و جل
از برون طعنه زنی بر بایزید … وز درونت ننگ میدارد یزید

لمعهٔ چهارم در حقیقت اخلاص و یقین و بیان حال مخلصین و موقنین

لمعهٔ چارم شد اکنون دلنشین … در بیان شرح اخلاص و یقین
چیست اخلاص ای هدایت مستحق … ساختن خالص ترا از بهر حق
طاعت جسمانی و سعی کمال … معرفت را نیز روحانی خیال
شد یقین با پاک معبود عباد … استواری در کمال اعتقاد
چون رسد ایمان بمعراج کمال … روح را بخشد اثر در جمله حال
خالص از هر خطره گردد بعد ازین … پا نهد در پایهٔ عین الیقین
آمد از اسلام ای دانش پسند … پایهٔ ایمان بیک درجه بلند



هم ز ایمان پایهٔ تقوای روح — گشت یکدرجه بلند اندر فتوح
نیز یک درجه ز تقوای نهان — مر یقین را پایه بالاتر بدان
چون رسولِ حق ز جبرئیلِ امین — کرد استفسار معنیِ یقین
گفت جبرئیل این بود معنیّ آن — کادمی باشد بهر حالت چنان
کش بود پیوسته در پیش نظر — حاضر و ناظر کریم داد گر
اعتقاد آرد چنین کز نیک و بد — انچه میاید رسد می نگذرد
باشدش هر چیز ناپیوستنی — بگذرد پیشک ز تقدیر غنی
وایچنین گوید یکی از اصفیا — که چو تفویض و توکّل با رضا
جمع کر دیدند در نفسِ سلیم — شد یقین نامش نفهمد جز فهیم
هست مروی که به پیش مصطفی — مجمعی روزی ز ارباب هدا
بود و ذکر عیسی آمد در میان — گفت شخصی که مسیح پاک جان
مشی میفرمود بر بالای آب — گفت آنکه سرور عالیجناب
داشت او این رتبه از حسن یقین — در یقین بودیش افزونتر ازین
آب چه البتّه بر روی هوا — مشی میکردی مسیح رهنما
پس دلالت مینماید این کلام — کانبیای حضرت بیچون تمام

با وجود آن علوّ اقتدار — که بودشان در جناب کردگار
پیش حق یکسان نباشد اجمعین — در مراتب های اخلاص و یقین
که یقین را در تزاید انتها — تا ابد نبود ز اخلاص خدا

قَوْلُهُ تَعَالیٰ تِلْكَ الرُّسُلُ فَضَّلْنَا بَعْضَهُمْ عَلَىٰ بَعْضٍ

همچنین اندر یقین است ای جوان — مؤمنان را هم تفاوت در میان
هر که شد خالص یقین بر داد گر — پیش او باشد برابر سر بسر
عیش و رنج و مدح و ذمّ و بیش و کم — عزّت و خواری و خوشحالی و غم
زانکه موقن هر چه بر وی بگذرد — جمله از یکذات واحد بنگرد
حرف اخلاص آمد اکنون در میان — آن خلوصِ الفت است اندر نهان
عبد را با پرورش کن ربّ خویش — اندرین موضع عمل چه کم چه بیش
کانکه راضی گشت از و پروردگار — ساخت مقبولش ز فضل بیشمار
اوست بیشک مخلص ربّ جلیل — گرچه اعمال حسن دارد قلیل
وز کسی که نیست حیّ ارجمند — راضی و سعیش نمیارزد بپند
نیست بیشک مخلص پروردگار — باشدش گرچه محاسن بیشمار

قَالَ النَّبِيُّ مَنْ أَخْلَصَ لِلّٰهِ أَرْبَعِينَ صَبَاحًا ظَهَرَتْ

يَنَابِيعُ الْحِكْمَةِ مِنْ قَلْبِهٖ عَلٰى لِسَانِهٖ

سرور آفاق فرمود اینچنین — هر که با جان آفرین یک اربعین
ورزد اخلاص آن کریم کردگار — چشمه های علم و حکمت بیشمار
برزبانش جاری از دل میکند — یعنی از نقصانش کامل میکند

وَقَالَ النَّبِيُّ ﷺ اِنَّ اللّٰهَ تَبَارَكَ وَتَعَالٰى لَمْ يُوحِ اِلَيَّ اَنْ اَجْمَعَ الْمَالَ وَلٰكِنْ اَوْحٰى اَنْ سَبِّحْ بِحَمْدِ رَبِّكَ وَكُنْ مِنَ السَّاجِدِينَ وَاعْبُدْ رَبَّكَ حَتّٰى يَاْتِيَكَ الْيَقِينُ

گفت پیغمبر مرا آن ذو الجلال — وحی ننموده که سازم جمع مال
بلکه وحی این کرده فرمان شد مرا — که بکن تسبیح بر حمد خدا
سجده کن باش و عبادت‌ها رب — کن بر آئینی که باید روز و شب
تا یقینت دمبدم در جمله حال — در تزاید باشد و یابد کمال
که کمالات یقین بی منتهاست — لذت ایقان بهر آنی جداست
کوش کن ای طالب دانش گزین — بر سه درجه منقسم باشد یقین
هست در هر درجه از پست و بلند — حد ایقان را تفاوتهای چند
درجهٔ اوّل بود علم الیقین — یعنی از دانائی علم متین

داشتن

در حقیقت اخلاص

داشتن در دل رسوخ اعتقاد — بر وجود واجب رب العباد
بر رسولش و انچه از ضبط و نسق — آورید آن مقتدا از حکم حق
در شریعت هست مقصود اینچنین — یافتن سرمایهٔ علم الیقین
دوّمین درجه رفیع است و بلند — که ورا عین الیقین فرموده اند
یعنی از هر شی ز مقبوض و بسیط — بر همه ذات خدا باشد محیط
از رگ گردن با نزدیک تر — باشد و پیدا و پنهان سربسر
این وجود عام عالم مغز و پوست — جمله موجود از وجود وجه اوست
آمده زین اعتقاد ای دوربین — در طریقت معتبر عین الیقین
سوّمین درجه است در ارفع مقام — وان یقین حق الیقین آمد بنام
که ز نور وجه رب العالمین — در شهود عارف آید اینچنین
که ز تحت الارض تا فوق السّما — عرش تا کرسی است هستی خدا
در دو عالم جز همان ذات قدیم — نیست چیزیرا وجود مستقیم
شش جهت باقیست وجه ذو الجلال — غیر فانی سربسر خواب و خیال
جستجو حق الیقین را زین صفت — در حقیقت باشد و در معرفت
یک محقق را بود قول ای عزیز — بایدت دریافت ز آئین تمیز



کانچه ما را از رسول الله رسید　　زامر و نهی و دعوت و وعد و وعید

جمله دانستن بران بودن متین　　از یقین دل بود علم الیقین

وانچه ز انوار هدایت از خدا　　میرسد در قلب ارباب هدا

آن بود عین الیقین بیشک و ریب　　وانچه آید در شهود اسرار غیب

با فنای خویش و اثبات خدا　　نام آن حق الیقین هست ای فتی

لمعهٔ پنجم در حقیقت ذکر و اقسام آن و صفت شکر منعم مستعان

لمعهٔ پنجم شد اکنون آشکار　　در بیان ذکر و شکر کردگار

معنی ذکر است ای فرخنده خو　　یاد کس یا معرفت بر حال او

شکر باشد آوریدن بی گزاف　　نعمت انعام کن را اعتراف

بیشک آنهم ذکر باشد ای عزیز　　شکر منعم کردن از روی تمیز

تا کسی ناید بیاد اندر نهان　　شکر او را میتوان کردن چسان

هر که را در سینه باشد کم و بیش　　یاد حق با معرفت بر نفس خویش

بیگمان باشد مطیع و دوستدار　　یاد او هم میکند پروردگار

وانکه از یاد الهی غافل است　　خاسر است و از شرف بیحاصل است

چون بفکر غیر حق کوشان بود　　پیش حق نیز از فراموشان بود

پس تو تنها

پس تو تنها مشتغل ز امداد حق　　خاطر خود را بجز با یاد حق

یاد حق را کن وسیله ای فتی　　تا ترا هم یاد فرماید خدا

زانکه آندم که ترا اندر خیال　　حاضر آید یاد رب ذو الجلال

نیست بیشک هم ترا پنهان نواخت　　یاد کرد و از فراموشان نساخت

پس ز بهر یاد کردنهای او　　رافت و دولت بود بی گفتگو

قوله تعالیٰ فَاذْكُرُونِي أَذْكُرْكُمْ وَاشْكُرُوا لِي وَلَا تَكْفُرُونَ

گفت حق بر فیض معنی پی برید　　که شما هردم مرا یاد آورید

تا بیاد آرم شما را نیز من　　هم مرا شاکر شوید ای مرد و زن

چون بمن دارید امید نیاز　　باید از کفران نمودن احتراز

یاد حق پس بنده را اولی بود　　بهترین جمله نعمتها بود

کامل انسان آنکه اندر هر قدم　　پاس دم لازم شمارد دمبدم

یعنی از دل هر دمی کاید برون　　یا که از حلق و دماغ آید درون

آید و رفتش بود با یاد حق　　وین بود از مرشدان ارشاد حق

وان نفس که صرف شد بی یاد او　　شد زیان زندگی بی گفتگو



که دل مخلص حضور آینده هست ... هر نفس از یاد مولی زنده است
مرگ باشد غفلتش از ذکر دوست ... که چراغ روح پاکان یاد اوست

قَوْلُهُ تَعَالیٰ یَا اَیُّهَا الَّذِیْنَ اٰمَنُوا لَا تُلْهِکُمْ اَمْوَالُکُمْ وَلَا اَوْلَادُکُمْ عَنْ ذِکْرِ اللّٰهِ وَمَنْ یَفْعَلْ ذٰلِکَ فَاُولٰئِکَ هُمُ الْخَاسِرُوْنَ

یعنی ای ارباب ایمان سر بسر ... دمبدم باشید از خود با خبر
که مبادا افکند از ذکر ربّ ... در بلای غفلت و لهو و لعب
مر شما را مال و اولاد شما ... حق فرامش کرد از یاد شما
بهر اشتغال ذکر غافل شود ... از زیانکاران بحاصل شود

قَالَ النَّبِیُّ اَلذَّاکِرُ فِی الْغَافِلِیْنَ کَالْمُقَاتِلِ فِی الْفَارِّیْنَ

گفت سرور مقتدای کاملان ... که بود ذاکر میان غافلان
چون غزا کن مرد تیغ آهیخته ... در میان مردم بگریخته
هم بود مروی که خیر المرسلین ... گفت روزی با صحابه اینچنین
کاندران مجلس که جمعی اجتماع ... کرده و بی یاد معبود مطاع
صحبت دلخواه باهم داشتند ... پیکمان تخم ندامت کاشتند

میشود آن مجلس ای صاحب کا ... موجب حسرت بفردای جزا
پس چه گیری زین که گیری گوشهٔ ... آوری از ذکر در کف توشهٔ
بنگر اکنون راه مقصود ای رفیق ... که بود ذکر خدا را دو طریق
نام یک باشد جلیّ دوم خفیّ ... آن عیان این در دل آمد محتفی
پس تو بشنو اوّل از ذکر جلی ... تا نیفتی در بلای غافلی
بر دو قسم این ذکر دارد انقسام ... یک از ان هر دو لسانی شد بنام
که کند کس ذکر معبود عباد ... از زبان و دل بود غافل ز یاد
باز روی ترک تعظیم خدا ... بر زبان نام حق آرد ای فتی
یاد کردن اینچنین بی رونق است ... بلکه استخفاف با ذات حق است

قَالَ النَّبِیُّ لِیَعْظُمْ جَلَالُ اللّٰهِ فِیْ صَدْرِکَ فَلَا تَذْکُرْهُ کَمَا تَذْکُرُهُ الْجَاهِلُ عِنْدَ الْکَلْبِ اَللّٰهُمَّ اخْزِهٖ وَعِنْدَ الْخِنْزِیْرِ اَللّٰهُمَّ اخْزِهٖ

گفت پیغمبر که می باید عظیم ... در دلت باشد جلال آن کریم
پس تو منما یاد ایزد زان صفت ... که نماید جاهل بی معرفت
میزند چون خوک و سگ بیند صدا ... یا الٰهی خوار گردان تو ورا

دویمین ذکر جلی قلبی بنام / آن بود که ذکر معبود انام
برزبان آرد دلی ازحکم دل / بل زحبت دل خمیر آب و گل
باچنین ذکرار بمعنی بنگری / هیچ طاعت را نباشد همسری

قَوْلُهُ تَعَالٰی اِنَّ الصَّلٰوةَ تَنْهٰی عَنِ الْفَحْشَآءِ وَالْمُنْكَرِ وَلَذِكْرُ اللّٰهِ اَكْبَرُ

گفت ازرحمت کریم بی نیاز / میشود مر بنده را مانع نماز
زارتکاب فعل زشت خوی بد / که بخدمت شرم از حق می کند
لیک ذکر و یاد نام کردگار / برتر آمد از نماز ای هوشیار

قَالَ النَّبِيُّ اَلصَّلٰوةُ عِمَادُ الدِّيْنِ وَاللِّسَانُ اَكْبَرُ وَالصَّدَقَةُ تَمْحُوا الْخَطِيْئَةَ وَاللِّسَانُ اَكْبَرُهُ

کرد افاده خواجهٔ امت نواز / که ستون دین بود بیشک نماز
لیک مؤمن را زبان اندر دهان / از نماز آمد کلانتر بیکمان
صدقه سازد برطرف جرم ایعزیز / شد کلانتر این زبان از صدقه نیز
یعنی انچه برزبان مؤمنین / آید از ذکر اله العالمین
وان سخن کردد هدایت را سبب / هست بالاتر یقین در پیش رب

پایه اش از روی تعظیم نهان / از نماز و صدقه دادن بیکمان
دویمین بشنو طریق محققی / از برای ذکر حق نامش خفی
وین خفی هم منقسم شد بر دو قسم / یک خفی آنست ای فرزانه اسم
که بود قلب تو ذاکر نه زبان / بل زبان دل بجنبد اندران
وان زبان باطنی را بی خروش / آمد و رفت نفس فهمد نه گوش
دویمین باشد خفی اندر سخفی / ذکر سری با خداوند غنی
که زبان قلب را هم اندران / جنبشی نبود نهان تر از نهان
سر باطن با خیالش خو کند / روح او در خویش ذکر او کند
باعث این ذکر نبود ای فتی / جز محبت هیچ و نفی ما سوا
کم نمودن خویش را در یاد دوست / ساختن محو انچه غیر از یاد اوست

قَوْلُهُ تَعَالٰی وَاذْكُرْ رَبَّكَ فِيْ نَفْسِكَ تَضَرُّعًا وَّخِيْفَةً وَّدُوْنَ الْجَهْرِ مِنَ الْقَوْلِ بِالْغُدُوِّ وَالْاٰصَالِ وَلَا تَكُنْ مِّنَ الْغَافِلِيْنَ

گفت حق عبد اراد تکیش را / ذکر کن پروردگار خویش را
بانیاز و عجز و خایف سینه ریش / خفیه و پنهان درون نفس خویش
باز فرماید کریم ارجمند / که مکن در ذکر بانگ خود بلند



ذکر پنهان کن تو در شام و سحر هم مباش از غافلان بیخبر

قَالَ النَّبِيُّ لِأَبِي ذَرٍّ الْغِفَارِيِّ رَضِيَ اللهُ عَنْهُ يَا أَبَا ذَرٍّ أُذْكُرْ ذِكْراً خَامِلاً قَالَ مَا الْخَامِلُ قَالَ الْخَفِيُّ

گفت بوذر را رسول نیکنام کای ابوذر ذکر خامل کن مدام

گفت بوذر چیست خامل یا نبی گفت سرور باشد آن ذکر خفی

قَالَ أَمِيرُ الْمُؤْمِنِينَ مَنْ ذَكَرَ اللهَ فِي السِّرِّ فَقَدْ ذَكَرَ اللهَ كَثِيراً لِأَنَّ الْمُنَافِقِينَ يَذْكُرُونَ اللهَ عَلَانِيَةً وَلَا يَذْكُرُونَهُ فِي السِّرِّ قَوْلُهُ تَعَالَى يُرَاؤُنَ النَّاسَ وَلَا يَذْكُرُونَ اللهَ إِلَّا قَلِيلاً

گفت حیدر هر که ذکر کردگار مخفی اندر دل نماید بیشمار

او خدا را میکند ذکر کثیر که منافق مردم تیره ضمیر

ذکر حق بهر ریا لیل و نهار میکنند اکثر جلی و آشکار

در نهان حق را نمی آرند یاد زان سبب گفت اینچنین رب العباد

که بذکر آیند با صوت و صدا خلق عالم را نمایند از ریا

قلبشان ذاکر نباشد بیشکی ور بود در یا و باشد اندکی

قَالَ بَعْضُ الْمُحِبِّينَ الذَّاكِرُ أَنْ تَنْسَى مَا سِوَى الْمَذْكُورِ

ذکر یعنی در حقیقت آن بود که بجز مذکور در نسیان بود

مدعا زین ذکر باشد ای زکی ذکر سری و خفی اندر خفی

که ندارد آن ز قلب پر شعاع همچو ایمان یقینی انقطاع

آنچنان کاندر شریعت پروری ترک ایمانست بیشک کافری

در حقیقت باید ای والامقام ذکر سر پیوسته باشد بالدوام

انقطاع از وی حجاب و غفلت است درکت اینحالت کمال دولت است

اولیای پاک را در جمله حال باشد اندر ذکر سری اشتغال

گر تو از سری نداری آگهی تا توانی ذکر قلبی کن خفی

قلب را در یاد آن محبوب جان مشق باید داد و ورزش آنچنان

که اگر ظاهر بشغلی مشتغل باشی اما ذکر باشد کار دل

زانکه عاشق را کجا بی یاد یار مطمئن گردد درون بیقرار

قَوْلُهُ تَعَالَى الَّذِينَ آمَنُوا وَتَطْمَئِنُّ قُلُوبُهُمْ بِذِكْرِ اللهِ أَلَا بِذِكْرِ اللهِ تَطْمَئِنُّ الْقُلُوبُ

مؤمنان را ذکر ایزد متصل باعث آمد بهر اطمینان دل

نیست آیا امتحان کن وجه خوب حاصل اندر ذکر آرام قلوب

پس ترا مطلوب جان ذکراست ذکر / راحت افزای نهان ذکریست ذکر

پیشناسد هرکه از حق آگه است / ذکر ذکر لااله الاالله است

لااله آید چو در دل جلوه کر / غیر او نابود بینی سربسر

باز چون الاالله آید ای عمو / باقی و موجود بینی ذات او

باشد اذکار دکر ذکر صفات / لااله الاالله آمد ذکر ذات

در رساله جا کفته رسول حق پرست / مونس من لااله الاالله است

در حیات عمر و هنکام اجل / روز محشر هم زحبّ لم یزل

کوش کن اکنون بیان تازهٔ / هر عبادت را بود اندازهٔ

غیر ذکر حق که حدّی بهر آن / نیست ورد جان و دل کن با توان

قَوْلُهُ تَعَالٰی یَا اَیُّهَا الَّذِیْنَ اٰمَنُوا اذْکُرُوا اللّٰهَ ذِکْرًا کَثِیْرًا وَسَبِّحُوْهُ بُکْرَةً وَّاَصِیْلًا

کفت حق کای مومنین هوشیار / ذکر باید کرد ذکر بی شمار

نام حق تسبیح با صدق و تمام / کرد باید از دل و جان صبح و شام

جان من هر چیز در ارض و سماست / مرد را غفلت تقاضای بلاست

از زلالی کش خدا رحمت کناد / پنج بیت آمد درین موضع بیاد

صبح کاهی عشق در خونم کشید / یادشب از خانه بیرونم کشید

مرغکی دیدم که در دام آمده / غافلی را دانهٔ صام آمده

در ته منقار ناله می برشت / راز ما از پرده بیرون می نوشت

که چرا امشب شدم غافل زدوست / این سزای کوشمال یاد اوست

چون زیادش مرغ غافل میشود / کر همه بسم است بسمل میشود

قَوْلُهُ تَعَالٰی وَاِنْ مِّنْ شَیْءٍ اِلَّا یُسَبِّحُ بِحَمْدِهٖ وَلٰکِنْ لَّا تَفْقَهُوْنَ تَسْبِیْحَهُمْ

هیچ چیزی نیست در دنیا مکر / میکند تسبیح حمد دادکر

لیک آن تسبیح ایشان را شما / می نفهمید ای بغفلت مبتلا

جان من تسبیح حمد کردکار / شکر نعمتهاست افزون از شمار

میشود از شکر نعمت بر مزید / قول منعم را بجان باید شنید

قَوْلُهُ تَعَالٰی لَئِنْ شَکَرْتُمْ لَاَزِیْدَنَّکُمْ وَلَئِنْ کَفَرْتُمْ اِنَّ عَذَابِیْ لَشَدِیْدٌ

کفت حق ای اهل ایمان بشنوید / که اکر هر دم مرا شاکر شوید

میکنم من بهرتان نعمت زیاد / ور ازان کفران نمائید اختیار

پس بشر آماده باشد بی سخن … بهر ناشکران عذاب سخت من

قالَ النّبی ﷺ کُن لِلّٰهِ عَبداً شاکِراً علیٰ کُلِّ حالٍ تَجِدُ اللّٰهَ رَبّاً کَریماً علیٰ کُلِّ حالٍ

مر خدا را باش ای یزدان پرست … بندهٔ شاکر بهر حالت که هست

تا بیابی ذات پاک ذوالجلال … پرورش کن مهربان در جمله حال

ای برادر نفس انسان هر قدر … در نعیمِ حق تفکّر بیشتر

میکند گلهای الوان فیوض … بشکفد بروی ز بستان فیوض

معترف گردد که بر وجه حسن … شکر یک نعمت نیارم کردمن

یافتن توفیق شکر از کردگار … لازم آرد بر تو شکرِ بی شمار

پس بهر شکر است افزون از حساب … شکرها درج ای هدایت انتساب

زین سبب از عهدهٔ شکر آدمی … بر نمی آید بفهم ار محرمی

هر مرشد بد در آئین هدا … کرد طالب را بر این تاکیدها

که زبان و جان و دل با اهتمام … ذاکرِ حق باید و شاکر مدام

کاین بود سرمایهٔ روشن دلان … ورنه باشد نام تو از غافلان

لمعهٔ ششم در حقیقت عبودیّت و بیان فرق میان عبدیّت

در حقیقت عبودیت

و عبادت و عبودیّت

لمعهٔ سادس که رخشید این زمان … در عبودیّت بود روشن بیان

از عبودیّت چه باشد مدّعا … بندهٔ یکرنگ و مملوک خدا

بودن و آوردن از فرخندگی … در عمل جمله حقوق بندگی

وز ربوبیّت چه باشد جان من … پرورش کن صاحب و مالک بدن

وین دو باشند ای عزیز محترم … در حقیقت لازم و ملزوم هم

زانکه اندر کارگاه هست و بود … تا عبودیّت نیاید در وجود

کی شود شان ربوبیّت عیان … ور ربوبیّت نباشد در میان

در وجود آید عبودیّت محال … واضح است این حرف نزد اهل حال

بشنو اکنون بندگی باشد سه قسم … زان بود هر یک دگرگونه باسم

عبدیّت دوّم عبادت سوّمین … وان عبودیّت بآئین مبین

عبدیّت عام است اندر هر بشر … که بود عبدیّت ای صاحب هنر

بنده بودن گو بود خد منکذار … یا بود عاصیّ و ناشایسته کار

هر که باشد در جهان عبد خداست … خواه از سُعدا و خواه از اشقیاست

وز عبادت چیست دانی مدّعا … عهده های بندگی کردن ادا



حکم مالک آوریدن در عمل / ترک منهیات کردن بی‌خلل
خواه آن خدمت بود دلخواه هم / یا ز بیم قهر و امید کرم
لیک ازین هر دو عبودیت جداست / پایه‌اش ارفع در آئین وفاست
کان اداکردن بود با اهتمام / از دل و جان حقّ عبدیت تمام
پس عبودیت که تاج رفعت است / در حقیقت جوهر عبدیّت است
که هران طاعت ز سالک در وقوع / آید اندر اصل دین یا در فروع
خالصاً لله بود پاک از غرض / در وفا بی چشم بر اجر و عوض
در بلا و رنج و در آرام و کام / در غم و شادی و هر حالت مدام
از خودی وارسته و حق‌جو بود / محو و تسلیم رضای او بود
چون عبودیت باین غایت کمال / یافت هر فعلی که اندر جمله حال
سرزند از عارف کامل یقین / فاعل آن نیست جز جان‌آفرین
لیک مخصوص است این فرخنده‌حال / آنکسان را کز ریاضات کمال
پاکی جان صافی دل خواستند / با خدا قرب نوافل خواستند

قَالَ اللهُ تَعَالَى كَلَامُ الْقُدْسِيَّةِ لَايَزَالُ الْعَبْدُ يَتَقَرَّبُ اِلَيَّ بِالنَّوَافِلِ حَتّٰى اُحِبَّهُ فَاِذَا اَحْبَبْتُهُ فَكُنْتُ سَمْعَهُ وَبَصَرَهُ وَيَدَهُ

در حقیقت عبودیت

وَرِجْلَهُ وَلِسَانَهُ فَبِي يَسْمَعُ وَبِي يُبْصِرُ وَبِي يَبْطِشُ وَبِي يَمْشِي وَبِي يَنْطِقُ

اینچنین فرمود معبود قدیر / در حق عبد عبودیّت پذیر
که نگردد زایل او را قرب من / چون بود سرگرم آن فرخنده‌فن
بر نوافل یعنی آداب سنی / فکر و اذکار و خشوع محققی
ور نوافل یافت او چون قرب من / من هم او را دوست دارم بی‌سخن
داشتم چون دوست او را از عباد / میشوم البتّه از روی وداد
گوش او من چشم او من بی‌سخن / دست و پایش من زبانش نیز من
پس بمن می‌بیند و می‌بشنود / هم بمن میگردد و ره میرود
هم بمن گویا شود یعنی که او / مظهر من میشود بی‌گفتگو
وین ازان فرمود ایزد با نبی / که همه اعمال فرض و واجبی
آن تکالیف است که از بهر آن / گشت انسان آفریده در جهان
کار مرجوعه است باید در عمل / آورید از حکم حق عزّ و جل
بهر خوشنودی آن جان‌آفرین / گر عبادت مدّعا باشد همین
نفل و سنّت یاد کر اشغال و ذکر / با حضور حق بدن در ذکر و فکر

باشد آن خدمت که عبد از حب دل / میکند بی حکم مالک متّصل

کار مرجوعه بجا آورد و باز / دل ز شوق بندگی در اهتزاز

آیدش هر دم که بر تکلیف نیز / خدمت از خود میفزاید ای عزیز

کان عبودیت بود چون شد چنین / عارف از حب اله العالمین

میشود آئینه سان در بیخودی / خالص از خود بر فروغ سرمدی

که عبودیت چو کامل میشود / با ربوبیت مقابل می شود

چون دو آئینه که کرد در روبرو / عکس یکدیگر نماید مو بمو

قَالَ الصَّادِقُ اَلْعُبُودِيَّةُ جَوْهَرَةٌ كُنْهُهَا الرُّبُوبِيَّةُ فَمَا فُقِدَ فِي الْعُبُودِيَّةِ وُجِدَ فِي الرُّبُوبِيَّةِ وَمَا خَفِيَ عَنِ الرُّبُوبِيَّةِ اُصِيبَ فِي الْعُبُودِيَّةِ قَالَ اللّٰهُ تَعَالَى سَنُرِيهِمْ آيَاتِنَا فِي الْآفَاقِ وَفِي أَنْفُسِهِمْ حَتَّى يَتَبَيَّنَ لَهُمْ أَنَّهُ الْحَقُّ

گفت صادق با طن رهبری است / که عبودیت بمعنی جوهری است

که بود کنهش ربوبیت نهان / پس هر آنچه هست نایاب ای جوان

از عبودیت بیاید آنهمه / در ربوبیت مبارک خاتمه

وانچه باشد از ربوبیت نهان / پی برد اندر عبودیت بآن

گفت حق

گفت حق میسنائیم آشکار / ما علامت های خود در روزگار

هم درون نفس پاکان تا شود / آشکارا که خدا بر حق بود

یعنی اندر بزم وحدت ای پسر / هست عارف را عنایت سربسر

مظهر از بهر هوّیت های حق / وان بیابد در عبودیت نسق

کنهش ربوبیت بعرفان زکی / کنه باطن باشد و اصل خفی

وا براست ایمان بر این هر دو مقام / مؤمن کامل بصدق دل مدام

موجب آن قول پیغمبر که گفت / مؤمنان مرآت مؤمن در نهفت

که انیت را کند آئینه پیش / بنگرد شان هویت کم و بیش

که هویت را به پیش چشم جان / میکند مرآت و می بیند در آن

یعنی آثار انیت زین سبب / آنچه بر وی مخفی از اسرار رب

در عبودیت بود یابد از آن / در ربوبیت بفضل حق نشان

وانچه پنهان از ربوبیت بود / در عبودیت بآن پی می برد

پس نباشد از عبودیت یقین / پایهٔ بالاتر ای دانش گزین

کز عبودیت شود در دو جهان / خوبی حسن ربوبیت عیان

در ربوبیت بآن یکتا جمال / از عبودیت بود نعت کمال

وین عبودیّت بود در کاملان — پاک باطن مردمِ روشندلان

ناقصان کز جاهلی بیدولت اند — داخل اندر زمرهٔ عبدیّت اند

بلکه ز اکثر اشقیایِ بد قدم — ننک باشد عبدیت را نیز هم

حزب شیطان خواندشان حیِّ مجید — عبد شیطان اند بی کفت و شنید

کان کروهِ خاسر بد خاتمه — کرچه انسان اند در صورت همه

لیک در باطن همه بدنیّت اند — خالی از معنیِ انسانیّت اند

لمعهٔ هشتم در حقیقت محبّت با خدا و در شوق و عشق حقیقی

می نکارد از عطایِ حق قلم — لمعهٔ هفتم منوّر در رقم

در بیانِ انچه اصلِ مدّعاست — وان محبّت با خدا بهرِ خداست

هم بیان کردد بنظمِ استوار — شمّهٔ از شوق و عشق کردکار

این محبّت چیست جایِ حبّ بود — هرکه در دل حبّ ندارد دُبّ بود

معنی حبّ دل بچیزی بستن است — سوی آن شیٔ خواهشِ پیوستن است

شوق بهر دوست باشد روز و شب — التهابِ آتشِ سعیِ طلب

عشق را معنی است افزوده کشش — ازبرایِ خاطرِ محبوب خوش

هرچه غیرِ او بود دادن بباد — یک شدن با او ز رویِ اتّحاد

یک محب فرمود قولش مجتبی ست — بنده را با حق محبّت حالتی ست

حالت خالص لطیفه و بس نکو — معنیش در نفسِ خود می یابد او

باعث آن حالت شود کو تا کشد — سر نه پیچد ز امر و فرمانِ حبیب

بی کراهت بل بخواهش و ز رضا — پس از انحالت کزیند ای فتی

از دو عالم نعمت وجدان دوست — بر همه اشیا و هرچه غیر اوست

سیّدِ عارف شهِ کیسو دراز — مید هد زین کونه آگاهی ز راز

که ز خاطر جوییِ حقِّ کریم — بر خلیل الله بلایِ بس عظیم

ذبح اسماعیل فرزندش نبود — بلکه آن بد که ز محبوبِ ودود

میشدی تهدید زین کونه ورا — غیر ما را دوست بکرفتی چرا

کر همه فرزند تست از بهر ما — ذبح کن او را فدایِ ما نما

کاین مقامِ دوستیّ و خلّت است — لازمِ شغلِ محبّت غیرت است

باز کفت اندر بیانِ این سخن — آن حسینی مقتدا قطب و کهن

که بغیر از ذاتِ پاکِ ذو الجلال — جمله را مرجع فنا هست و زوال

هم نخواهد ماند در روزِ جزا — باکسی چیزی ازین دارِ فنا

احسنُ الاشیا عبادت در جهان — چون نماز و روزه و امثال آن

کاین علمها را همیشه بد محب	گشت با خوشنودی حق مقترب
چون رود در جنت آن نیکو سرشت	هیچ یک با او نماند در بهشت
زانکه نبود جای تکلیف آن مقام	دار انعام است و جای احترام
لیک باشد حب آن ذات عزیز	وقت نزع و در لحد در قبر نیز
یعنی این حب هیچگه در هیچ حال	نیست منفک از دل صاحب کمال
بر صراط و در بهشت قرب هم	همره و نقش دل و جان دمبدم
لیک از بهر محبت با حبیب	جنسیت شرط است ای دانش نصیب
متصف باید بوصف او شدن	هم باخلاقش تخلق یافتن
مشتغل باید بدن در جستجو	روز و شب با کار او با یاد او
تا که دل را بنگرد جویای حق	در محبت واله و شیدای حق
راه کسب این شرف بشنو بدان	مر صنایع را بود نظاره آن
کانکه گردون را چنین افراخته	این عجایب وین غرایب ساخته
نیست جز یکتای بی همتا کسی	زین نظر طبع بنی آدم بسی
راغب حق گردد و حق جو شود	تا محب و مبتلای او شود
که چو دل از چشم باطن بنگرد	از صنایع پی بصانع می برد

نزع: جان کندن

منفک: یعنی جدا

تا باینجا بود

تا باینجا بود ای دانای راز	شرح قول سید گیسو دراز
پس محبت با کریم ارجمند	از معارج پایه دارد بس بلند
وین محبت زندگانی بخش روح	باشد و دل را دهد نور فتوح
جوهر بشریت آمد از ازل	مایهٔ مقبولی حسن عمل
دوستان حق رجال الله دان	فارغ از سود و زیان دو جهان
کی کند شان هیچ ازین شغل قوی	غافل از محبوب شغل دنیوی
یعنی ایشان را بهر حالت که هست	دل بود همدم بمعبود الست

قَوْلُهُ تَعَالٰى رِجَالٌ لَا تُلْهِيهِمْ تِجَارَةٌ وَلَا بَيْعٌ عَنْ ذِكْرِ اللهِ

وین شرف نامد ملایک را بدست	در بهایم هم یقین صورت نبست
که ملایک بر شاهدهای نور	در مقام قربت و بزم حضور
ایمن اند از بعد بی رنج فراق	زان سبب شان نیست در ذوق احتراق
هم بهایم را ازین لذت خبر	نیست پس عشقست مخصوص بشر
می فتد در سینه ها آتش ز عشق	قلب عاشق میشود پیچش ز عشق
عشق باعث شد که نور سرمدی	جلوه گر شد در لباس احمدی
یافت از حب ظهور این آب و رنگ	آسمان در سیر هامون در درنگ

قَالَ الصَّادِقُ حُبُّ اللهِ اِذَا اَضَاءَ عَلٰی سِرِّ عَبْدٍ اَخْلَاهُ عَنْ كُلِّ شَیْءٍ وَكُلِّ ذِكْرٍ سِوَی اللهِ تَعَالٰی وَالْمُحِبُّ اَخْلَصُ النَّاسِ سِرًّا لِلّٰهِ تَعَالٰی وَاَصْدَقُهُمْ قَوْلًا وَاَوْفٰیهُمْ عَهْدًا وَاَزْكَاهُمْ عَمَلًا وَاَصْفٰیهُمْ ذِكْرًا وَاَعْبَدُهُمْ نَفْسًا

گفت صادق حبّ حقِ ارجمند / روشنی بر سرّ عبدی چون فکند
میکند خالی ورا از جمله چیز / غیر شوقِ وصل محبوبِ عزیز
شد محبّ خالص ترینِ مردمان / با کریم بی مثال اندر نهان
راستگوتر از همه در گفتگوست / عهد را نشکست و فا سازنده اوست
پاکتر باشد وی از رویِ عمل / صافتر در ذکر باشد بی خلل
نفس او در طاعتِ جان آفرین / از همه باشد نهان عابدترین
پس بسوی بزم قربِ دادگر / دردمندی شد رهِ نزدیک تر
گر تو مردی گر تو مردی گر تو مرد / پای تا سر دل شو و دل جمله درد
لیک عشق آن نیست ای صاحب شعور / گر کسی بر خویشتن بندد بزور
عشق مولی فوز و فیروزی بود / تا که را بخت و کرا روزی بود
حضرتِ یوسف نبی در قحط سال / بعد یکهفته ز حکمِ ذو الجلال

روی پر حسن و جمالِ خویشتن / می نمود و زان نظاره مرد و زن
یافته قوّت شده تسکین پذیر / تا دگر هفته همی ماندند سیر
با وجودِ این همه باید شنود / عاشقِ او جز زلیخا کس نبود
پس ز عشقِ حق کسی شد کامکار / کز دلش شوقِ طلب بی اختیار
جوشد و باشد ز عشق آشفته حال / با خدا در زندگی خواهد وصال
عشق هر کس را که لابد می شود / رهنمای خویشتن خود می شود
عشق سالک را بمنزل می برد / حسن می آراید و دل می برد
در تنِ افسرده آید جان ز عشق / میچشد دل لذّتِ ایمان ز عشق
عاشقانرا عشق فانی میکند / بر بقای جاودانی میکند
عشق نفیِ خویش و اثبات حق است / بهر کشفِ فیضِ مرآت حق است
عشق را دیگر جنون گردیده ساز / نیست سودایِ خط و خال مجاز
شوق چشمِ خوش هوس باشد یقین / عشق چه بود درد آن چشم آفرین
وین که فرمودند از عشقِ مجاز / باید اوّل کرد کسب سوز و ساز
بهر آن فرموده اند ای مولوی / که بسی دلها ز حرصِ دنیوی
در قساوت همچو آهن گشته اند / مایهٔ سنگینیِ تن گشته اند



در دور قت شان نباشد دلفروز — غافلند از فیض عشقِ غیرسوز
کرمیِ شوق اندران دلهای سرد — نیست باکیفیتِ جولان درد
اینچنین دل کی بماند پایدار — در مشقت های عشقِ کردکار
صاحبِ این دل چو حق را عازم است — باکسی اورا تعلق لازم است
برکشیدن درغمش از سینه آه — جان سپردن از برایِ یک نگاه
تا زیاد خویش ازین شغل قوی — محو سازد فکرهای دنیوی
گاه در دامان کل وصلش کشد — گاه زهرِ تلخیِ هجران چشد
هرچه آید از بلا و غم بپیش — از طلب کوته ندارد دست خویش
تاکه استعداد عشقِ داد کر — یابد از تایید بختِ بهره ور
شارحِ گلشن رقم زد این چنین — که اگر عشقِ مجازِ دل نشین *
باشد از پاکیِ نفسِ خویش کام — بی همه شهوات نفسانی تمام
دیدنِ حق در لباسِ حق بود — دین حق است آن چو باررونق بود
این حق آن باشد که صدق باطل است — اینچنین عاشق سعادت حاصل است
میکشد پس عشق او را زین صفت — جانبِ عشقِ حقیقی عاقبت
از برایِ آن که در راهِ طلب — شانِ عشق این است ای والا نسب

کلشن راز نام کتاب

که بجز معشوق و ذکرِ او مدام — محو سازد از دلِ عاشق تمام
یافت استیلا چو بر وجهِ کمال — التهابش بر دلِ آشفته حال
پس تعین را که میباشد حجاب — نیز میسوزاند آن خوش التهاب
از میان چون رنگ غیریت رود — عشقباز از خویشتن خودی شود
ور بود آن عشق شهوانی نظر — منبعث از طبع حیوانی اثر
آن جمالِ خوش که با رونق بود — نیست باطل بلکه فعلِ حق بود
لیک اندر کسوتِ باطل ظهور — کرده و آن عشق موجب بر شرور
وان نظر کردن ز روی مدعا — کار شیطان باشد و نفس و هوا
انحرافست از رهِ شرعِ نبی — زانکه باشد این تعشق مقتضی
بُعد را از مبدأِ روزِ الست — هم تقید را باین عالم که هست
شیخ شارح بعد ازان ای نیکوی — می نکارد این دو بیتِ مثنوی
عشق آن باز دکه باطل حق شود — قید را بگذارد و مطلق شود
عشق عاشق را بود حبل المتین — عاشقی بالاتر است از کفر و دین
زانکه باشد منشأِ عشق ای عزیز — این حدیثِ قدسی از روی تمیز

قَالَ اللهُ تَعَالیٰ فِی کَلِمَاتِ الْقُدْسِیَّةِ کُنْتُ کَنْزًا مَخْفِیًا



اَحْبَبْتُ اَنْ اُعْرَفَ فَخَلَقْتُ الْخَلْقَ لِاُعْرَفَ

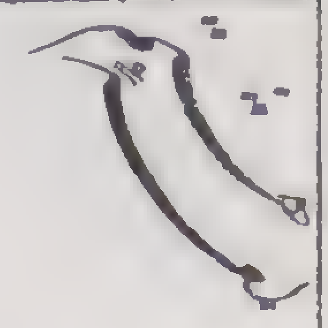
گفت ایزد که بدم گنجِ نهان — داشتم من دوست که گردم عیان
در ظهور آید شناسائیّ من — آورند اقرار یکتائیّ من
آفریدم خلق عالم زین سبب — پس بفهم ای سالکِ نعمت طلب
داشتم من دوست ایّ حبیبُ بود — گز رموزِ عشق مخبر میشود
خواهشِ اظهار آن گنجِ نهان — ساخت عرفانِ ربوبیّت عیان
در خلفت الخلق آثارِ کمال — تا عبودیّت بپابد اتّصال
پس شناسائیّ آن گنج بطون — دید وابسته کریم رهنمون
بر ظهورِ خلق کاین صنعت نمود — وز دو سو حبّ را سبب اُحِبّبْتُ بود
چون صفاتِ باطنی را در ظهور — خواست بنماید خداوندِ غفور
آن محبّت که بطون را بُد سبب — شد سبب بهرِ ظهور از امر رب
تا به پینی اوّل و آخر تمام — ظاهر و باطن بچشمِ اهتمام
عشق او باقی و فانی سر بسر — یابی از ایمای این آیه خبر

قَوْلُهُ تَعَالٰی كَانَ اللّٰهُ وَلَمْ يَكُنْ مَعَهُ شَيْئًا

پس بود عشق و محبّت با خدا — مایهٔ جمله سعادتها ترا

باش دایم

باش دایم طالبِ وارستگی — باکسی جز حق مگو دلبستگی
شو بدقّت زانچه گفتم بهره ور — زانکه علم انّیت وباقی دردسر
کوش کن ای زاهدِ عقل آفرین — از بهائی این سه بیتِ دلنشین
اَيُّهَا الْقَوْمُ الَّذِيْ فِي الْمَدْرَسَهْ — كُلَّمَا حَصَّلْتُمُوْهُ وَسْوَسَهْ
فِكْرُكُمْ اِنْ كَانَ فِيْ غَيْرِ الْحَبِيْب — مَا لَكُمْ مِنْ نَشْاَةِ الْاُخْرٰى نَصِيْب
علم نبود غیر علمِ عاشقی — ما بقی تلبیسِ ابلیس الشّقی
آن کلان دستار کاندر مدرسه — علم رسمی ساخت دامِ وسوسه
چون نیامد در مشامش بوی عشق — سر همی پیچد ز گفت و کوی عشق
بیخبر از لذتِ حبِّ حبیب — اینچنین میگوید آن حرمان نصیب
که برو کن ترک این وهم و خیال — در جهان تحصیل عشقِ حق محال
باشد از عشق حقیقی محض نام — وان مجازی خود یقین باشد حرام
بندهٔ ناپاک و عشق حق خطاست — گفتگوی صوفیان پا در هواست
کوش کن بی بحث علمِ دلپذیر — حرف شک را حک کن از لوح ضمیر
ضرب قیل و قال خود بر طاق زن — دست رد بر دفتر و اوراق زن
مستی بزم محبّت را بجوی — ساغری بستان و زنگ از دل بشوی



شاید ت از خویش سازد بیخبر	وا رهی زین قیل و قال و دردسر
ساقیا جامی ز بزم سرمدی	ریز واله را بکام بیخودی
تا که از کیفیت دیدار مست	گردد و فارغ شود از هر چه هست

لمعهٔ هشتم در حقیقت مجاهده با نفس امّاره و بیان موت اضطراری و اختیاری

لمعهٔ هشتم که آمد بس لطیف	در مجاهد ماست با نفس کثیف
رمزی از ترغیب طبع هوشیار	از برای کسب موت اختیار
جان من بشنو جهاد نفس چیست	نفس دانستی که امرش بر بدیست
پس در آیین خرد نبود نکو	سعی در تحصیل خواهش های او
باش در هر حالتی کاید به پیش	با خبر از دشمن پهلوی خویش
گردی از اغوای ابلیس ای فتی	جمع ساز د لشکر وسواس ها
تا کند فرمانروا مکر و نفاق	غفلت و مغروری و جهل و شقاق
پس ترا باید ز بهر کردگار	با سپاه نفس کردن کارزار
کاین جهاد اکبر است اندر نهان	برتر آمد از جهاد کافران
خوشترم آن کو شد مجاهد ای عمو	با سپاه نفس و خواهشهای او

که سپاه نفس چون یابد شکست	میشود محکوم قلب و زیر دست
کن بقتلش سعی ای آهوشدار	کشتنش باشد هر سیماب وار
تا ترا سرمایهٔ جوهر شود	گردد اکسیر و کلید زر شود
یعنی از آثار کی یابد تغییر	در گداز آید برنگ دلپذیر
پاک و بیغش مطمئنّه گردد آن	کشتنش اینست نزد عاشقان
پس حجاب نفس اصل هر بدیست	راست گر پرسی تمنای خودیست
زین سبب گفت آنکه از اهل دلست	گر خودی میرد خدائی حاصلست
هست نفی خویش مشکل ای اسیر	راه عشق آمد از آن پر خطر
عاشق اندر عشق او خود را فنا	مینماید تا شود عین بقا
خویشتن را گر کشد صادق بود	مردهٔ شوق خدا عاشق بود

قَوْلُهُ تَعَالَی فَتَمَنَّوُا الْمَوْتَ اِنْ کُنْتُمْ صَادِقِینَ

موت نزد عارف فرخنده شیم	اضطراری و اختیاری شد دو قسم
اضطراری موت ناچاری بود	نفس را مردن بصد خواری بود
آنکه هر جنبنده را شد ناگزیر	زان گریزد هم صغیر و هم کبیر
لیک چون وقت آید از نزدیک و دور	با همه گردد ملاقی با ضرر



قوله تعالی قل اِنَّ المَوتَ الَّذی تَفِرّونَ مِنهُ فَاِنَّهُ مُلاقیکُم

اختیاری آن بود کز مرگ پیش ‌‌‌ ‌ ‌ عاشقِ مولا فنای نفسِ خویش
خواهد و از شوق آن محبوبِ جان ‌ ‌ ‌ ‌ بابقای روح میرد در جهان

کما قال النبیُّ موتوا قبلَ اَن تَموتوا

اینچنین مردن کجا آسان بود ‌ ‌ ‌ ‌ زانکه موتِ اختیاری آن بود
که دل از دنیا و وجدانِ خودی ‌ ‌ ‌ ‌ سرد گردد از عطایِ سرمدی
قطع سازد عاشقِ بی واهمه ‌ ‌ ‌ ‌ رشتهٔ میل و تعلّق ها همه
از هوا و کبر و خشمِ پرضرر ‌ ‌ ‌ ‌ باقی اندر نفس ناید اثر
این بود ای دوست موتِ اختیار ‌ ‌ ‌ ‌ از چنین مردن بشوقِ کردگار
تا نمیرد کس نیابد در نهان ‌ ‌ ‌ ‌ بابقای حق حیاتِ جاودان

وَقالَ النَّبیُّ اَلمَوتُ مَوتانِ مَوتُ النَّفسِ وَمَوتُ القَلبِ فَمَن ماتَت نَفسُهُ زالَت عَنهُ دُنیاهُ وَمَن ماتَ قَلبُهُ زالَت عَنهُ عُقباهُ

مصطفی فرمود ای فرزانه اسم ‌ ‌ ‌ ‌ موتِ نفس و موتِ قلب آمد دو قسم
هر که نفسِ مرده شد بی گفتگو ‌ ‌ ‌ ‌ میشود زایل از و دنیای او

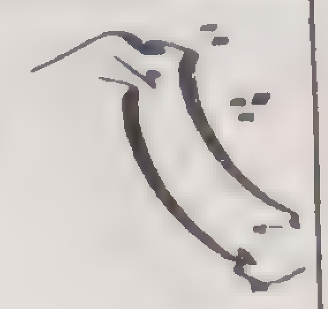
واکه را مرده

نفس در حقیقت مجاهده با

وانکه را مرده بقالبِ دل شود ‌ ‌ ‌ ‌ پس از و عقبای او زایل شود

قالَ بَعضُ المُحَقِّقینَ اَلمَوتُ الضَّروریُّ بِخُروجِ الرّوحِ عَنِ الجَسَدِ وَالمَوتُ الاِختیاریُّ بِفَناءِ اَوصافِ البَشَرِیَّةِ مَعَ بَقاءِ الرّوحِ فِی البَدَنِ

موت یعنی اضطراری چون رسد ‌ ‌ ‌ ‌ آن خروجِ روح باشد از جسد
دیگر آمد لیک موتِ اختیار ‌ ‌ ‌ ‌ وان بپیشِ عاشقانِ کردگار
فانی از اوصافِ بشریت شدن ‌ ‌ ‌ ‌ بابقایِ روح باشد در بدن
راه کسبِ این سعادت روز و شب ‌ ‌ ‌ ‌ التجایِ قلب باشد سوی ربّ
باخلوص و باکمالِ انکسار ‌ ‌ ‌ ‌ اکثر از ایّام بودن روزه دار
ساختن شب را ز شوقِ دادگر ‌ ‌ ‌ ‌ در عبادت در عبودیّت سحر
عزلت از خلقِ جهان جستن مدام ‌ ‌ ‌ ‌ راحتِ دنیا بخود کردن حرام
قطع عادتهاست ای فرخنده بخت ‌ ‌ ‌ ‌ همچنین برکندنِ آن رگهای سخت
که محلّ رستنِ آمالهاست ‌ ‌ ‌ ‌ سلسله جنبان حرص است و هواست
یادِ حق در قلب مضمر داشتن ‌ ‌ ‌ ‌ پیشِ هر سنگِ جفا سر داشتن
در شماتت ها تحمّل کردن است ‌ ‌ ‌ ‌ آب گشتن صلح با کل کردن است



این جهادِ نفس باشد ای عزیز ‌ چون توکشتی ساعی ازروی تیز
میشود هادی ترا پروردکار ‌ معنی این آیه درخاطرپار

قَوْلُهُ تَعَالیٰ وَالَّذِیْنَ جَاهَدُوْا فِیْنَا لَنَهْدِیَنَّهُمْ سُبُلَنَا وَاِنَّ اللّٰہَ مَعَ الْمُحْسِنِیْنَ

کفت حق آنان که اندر حبّ ما ‌ باخلوصِ قلب وصدقِ التجا
درصف همّت مجاهدکشته اند ‌ کان جهادِ اکبراست ای هوشمند
مینمایم شان هدایت بی سخن ‌ من بسویِ راه قربِ خویشتن
زانکه دردنیا و دردارالقرار ‌ بانکو کاران بود پروردکار
لیک باشد درجهان بهتر علاج ‌ بهر استیصال نفسِ بدمزاج
یادِ مرکِ خویش و خوابیدن بکور ‌ زانکه یادِ موت ای صاحب شعور
نفس راسازد ضعیف ازروی بیم ‌ دل قوی کردد باُمّیدِ کریم
منهدم کردد بنایِ هرهوا ‌ افتد ازچشم اینجهانِ پرفنا
درنظر دنیا وزینت های آن ‌ جیفه بنماید جلالِ مستعان
عارف را این بیان شمعِ هدیست ‌ کاشتیاقِ موت مفتاحِ بقاست

قَالَ الصَّادِقُ عَلَیْهِ السَّلَامُ فِی الْمَوْتِ نَجَاتُ الْمُخْلِصِیْنَ

وهلاک

نفس
درحقیقت مجاهده با

وَهَلَاکُ الْمُجْرِمِیْنَ لِذٰلِكَ اِشْتَاقَ مَنْ اِشْتَاقَ اِلَی الْمَوْتِ وَکَرِهَ مَنْ کَرِهَ قَالَ جَدِّیْ رَسُوْلُ اللّٰہِ مَنْ اَحَبَّ لِقَاءَ اللّٰہِ اَحَبَّ اللّٰہُ لِقَاءَهُ وَمَنْ کَرِهَ لِقَاءَ اللّٰہِ کَرِهَ اللّٰہُ لِقَاءَهُ

کفت صادق مجمعِ حسنِ صفات ‌ مخلصان راهست درمردن نجات
وندران باشد هلاکِ عاصیان ‌ بهراینمعنی که فرمودم بیان
شایقِ موت است مشتاقِ خدا ‌ کارهِ موت ازخدا جوئے جدا
کفت جدِّ من رسولِ کردکار ‌ که براو صلوات وبرآلِ کبار
هرکه دیدارِ خدا راداشت دوست ‌ خواهشِ حق هم سویِ دیدارِ اوست
وانکه کارهِ ازلقای کردکار ‌ هست حق راهم ازو کاره شمار
کفت درویشی که دل آئینه است ‌ لیک زنکش ازهوا برسینه است
یادِ موت آن زنک راشد مصقله ‌ پس زبیم مردنت منما کله
موت را میدار درخاطر مدام ‌ تا زداید زنکِ رغبت باالتمام
کفت حیدر که بمردن ای پسر ‌ ابن بوطالب بود مشتاق تر
زاشتیاقِ طفل که دارد بدام ‌ جانبِ پستانِ مادرصبح وشام



این دوبیت از شاعرِ شیرین سخن — برهمین معنی است شاملِ حالِ من

منزلِ عشقت مکانِ دیگر است — مرد این ره را نشانِ دیگر است

کشتگانِ خنجرِ تسلیم را — هر زمان از غیب جانِ دیگر است

ای برادر چون بموتِ اختیار — مرد نفسِ عاشقِ پروردکار

باشد از موتِ ضروری بی ضرر — بل ز نخلِ مدّعا چیند ثمر

سختی این موت نماید باو — باشدش عین مراد و آرزو

از یکی خانه بآن خانه دگر — منتقل میگردد آن فرخنده فر

قَوْلُهُ تَعَالَى وَلَا تَقُولُوا لِمَنْ يُقْتَلُ فِي سَبِيلِ اللهِ أَمْوَاتٌ بَلْ أَحْيَاءٌ وَلٰكِنْ لَا تَشْعُرُونَ وَقَالَ النَّبِيُّ صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ إِنَّ أَوْلِيَاءَ اللهِ لَا يَمُوتُونَ وَلٰكِنْ يَنْتَقِلُونَ مِنْ دَارٍ إِلَى دَارٍ

هرکه باطن در رهِ مردن قدم — زد ورا از مردنِ ظاهر چه غم

گر همی خواهی حیاتِ جاودان — باش باموتِ محبّت همعنان

اولیای حق ز دهرِ پر ملال — چون ببزمِ قرب سازند انتقال

مرده پندارند ایشانرا عوام — غافل اند از زندگانی مدام

کبود درعالم

در حقیقت مجاهده با نفس

که بود در عالمِ غیب اندرون — شامل ایشان راز فضل بیچگون

قَالَ اللهُ تَعَالَى فِي الْكَلِمَاتِ الْقُدْسِيَّةِ مَنْ طَلَبَنِي وَجَدَنِي وَمَنْ وَجَدَنِي عَرَفَنِي وَمَنْ عَرَفَنِي عَشِقَنِي وَمَنْ عَشِقَنِي عَشِقْتُهُ وَمَنْ عَشِقْتُهُ فَقَتَلْتُهُ وَمَنْ قَتَلْتُهُ فَعَلَيَّ دِيَتُهُ وَمَنْ عَلَيَّ دِيَتُهُ فَأَنَا دِيَتُهُ

گفت از روی کرم ربّ الورا — هرکه طالب شد بصدقِ دل مرا

یابد البتّه مرا نزدیک خویش — پس چو یابد بشناسد کم و بیش

چونکه بشناسد مرا آن بخت یار — عاشقِ من میشود بی اختیار

در طریقِ عشقِ من چون زد قدم — عاشقِ او میشوم من نیز هم

من شدم چون عاشقِ آن خسته جان — سازمش قتل از برای امتحان

وانکه را من کشته باشم روشن است — که مرا او را خونبها هم بر من است

وانکه بر من خونبها باشد روا — میدهم خود را باو در خون بها

پس چو رمزی شد بیان ای متّقی — از جهادِ نفس و قتلِ آن شقی

نکته بشنو که در آغاز کسب — وحشت ناید ز سوز و ساز کسب

قتلِ نفس آن نیست کز بیچارگی — ترکِ خواب و خور کنی یکبارگی

می نگردد نفس غفلت انتساب / آنقدر گشته ز ترکِ خورد و خواب
که ز ترکِ حرص لذات و هوا / گشته تسخیر گردد بتائید خدا
پس بود با نفس امّاره جهاد / این که گر نفس از طریقِ انقیاد
سرکشید و گشت راغب بر حرام / بایدش محروم فرمودن ز کام
تا رسانیدن با و مطلوب او / تا شود کشته پلیدِ زشت خو
ور بود مایل سوی اعمال خیر / حکم بردار دلِ روشن نه غیر
مرده شد گویا چه لازم قتل آن / مرده را کشتن نباید در جهان

کوکب چهارم در بیان مدارج معرفت مشتمل بر یازده لمعه

شد طلوعِ کوکبِ چارم کنون / از عطای کردگارِ بیچون
گفته گردد با تو ای والاصفت / اندرین کوکب بیانِ معرفت
در چنین کوکب که رخشان میشود / یازده لمعه نمایان می شود

لمعهٔ اوّل در معرفت جبر و اختیار و بیان مسئلهٔ قضا و قدر

شکر کز تأییدِ ربِّ دادگر / لمعهٔ اوّل شد اکنون جلوه گر
بخشد این لمعه ترا ای هوشیار / معرفت بر راز جبر و اختیار
جبر یعنی بنده شد بی دست رس / فاعلِ هر فعل الله است و بس

که بسا شد آدمی در کار و بار / کرده قصد و اهتمام بی شمار
هم مهیا بوده اسبابِ حصول / با وجود آن نشد مطلب وصول
اختیار این کادمی بد یا نکو / میکند خود هر چه صادر شد ازو
فاعلِ مختار باشد بی سخن / حق از آن فرمود این کن آن مکن
یعنی او را گر نبودی اختیار / می شدی مجبور حق در کار و بار
پس تکالیفِ عبودیّت تمام / از میان میرفت ای با احترام
فعل بد نسبت بحق دادن خطاست / گر دهی ظلم است از حق باز خواست
خلّص مقصود بشنو دار یاد / تا چه باید هر کسی را اعتقاد
نسبتِ هر قوم باشد بی جدل / حکم دیگر اندر افعال و عمل
نفس پرور صاحبِ دل کی بود / پایهٔ ناقص چو کامل کی بود
حال آنانیکه دارند ای فتی / احتراز از مقتضیاتِ هوا
دیگر است و حال جمع بیخبر / تابعِ نفس و هوا باشد دگر
زانکه کامل را بود در جمله حال / اعتقادِ جبر معراجِ کمال
محض نقصان است ظنِّ اختیار / که صدورِ فعل را در روز کار
گر بخود نسبت دهد بی نسبت است / موجبِ خود بینی و مرتبت است

قال النبی القدریة مجوس هذه الامة

یعنی آنانکه جهل خود پسند — عبد را مختار کل دانسته اند
عزل فرمودند حق را ای جوان — زاختیار و فاعلیت در جهان
کبرهای کمره این امت اند — خارج از آئین دین و ملت اند
همچنین با جاهل ناقص تمیز — نسبت جبر است نقصان ای عزیز
اختیار فعل شد راه کمال — زانکه کرافعال را اهل ضلال
نه بنفس خود بحق نسبت دهند — بهر شان باشد مضر ناسودمند
میشود فسق و معاصی را سبب — موجب بعد است از درگاه رب
زان سبب وارد شد اندر مثنوی — این سه بیت از مولوی معنوی
جبر باشد پر و بال کاملان — جبر هم زندان و بند جاهلان
بال بازان را سوی سلطان برد — بال زاغان را بگورستان
بود انا الحق بر لب منصور نور — بود انا الله بر لب فرعون زور
یعنی ای فرزانه والا گهر — هر زبان را می سزد حرف دگر
هر دلی را اعتقادی درخورست — هر سخنگو را مرادی درخورست

قال الصادق علیه السلام لا جبر و لا تفویض و لکن

هو امر بین الامرین

نیست یعنی جبر از پروردگار — که ندارد بنده مطلق اختیار
هم نه تفویض است از حق بنده را — کاختیار کل سپرد او را خدا
که راز این حقیقت ای زکی — بین بین این دو امر آمد خفی
بین بین این دو امر ای دوست چیست — فاعل مختار گرچه آدمیست
اختیار کل ندارد لیکن او — اختیار جزؤ دارد ای عمو
هم بود بنگر بچشم امتحان — ظاهر و باطن دو عالم در جهان
در بطون و در ظهور آشکار — اختلافست و تفاوت بیشمار

انا منشئ السحاب انا ممطر الانهار انا مفجر العیون

آن منم پیدا کننده ابرها — نیز بارانده باران بر شما
چشمه ها را نیز جاری کن منم — هر چه یعنی من بخواهم میکنم
باز چون از عالم باطن خبر — میدهد میگوید آن والا گهر

عرفت ربی بفسخ العزائم

زین سبب بشناختم من پاک رب — که هر آنچه خواست او شد بی سبب
هم نشد هر چیز را من خواستم — گرچه اسباب حصول آراستم

همچنین مردم بسی در روزکار
ظاهر اند آراسته از هر کار

لیک در باطن همه گندیده اند
روز چشم لطف حق گردیده اند

وی بسا مردم که در ظاهر تمام
خوار و بیقدر اند در چشم انام

چون بباطن بنگری ای دوربین
باشد ایشان را همه خوبی قرین

پس یقین شد امر ظاهر دیگر است
وامر باطن دیگر است و برتر است

آدمی در عالم ظاهر که آن
عالم اسباب باشد بی گمان

چون ز راه شرع ظاهر بنگری
اختیار جزو دارد ظاهرے

هر دو بنمودند او را چاه و را
راه گر بگذاشته عمداً بچاه

خویشتن را کس بیندازد یقین
خود خطا کرده نه آن چاه آفرین

زان سبب بهر گنه کاران قصاص
یافت در راه شریعت اختصاص

هم وعید دوزخ و رنج و عذاب
کرد با ایشان کریم مستطاب

گر ترا در ملک باطن راه نیست
اعتقادت غیر ازین دلخواه نیست

لیک در باطن چو بیند هوشیار
آدمی را بنگرد بی اختیار

قادر و مختار کل بی گفتگو
نیست غیر از لا شریک وحده

قَوْلُهُ تَعَالٰى وَمَا مِنْ دَابَّةٍ فِي الْاَرْضِ اِلَّا هُوَ اٰخِذٌ بِنَاصِيَتِهَا

هیچ گردنده نباشد بر زمین
که عنان اختیار او یقین

نبود اندر دست حق بل آن کریم
بر همه مختار کل گشت از قدیم

پیش از آن کز فاعل آید در عمل
نیک و بد داند کریم لم یزل

گر قلم بر لوح محفوظش همه
ثبت کرد از ابتدا و خاتمه

قَوْلُهُ تَعَالٰى مَا اَصَابَكَ مِنْ حَسَنَةٍ فَمِنَ اللّٰهِ وَمَا اَصَابَكَ مِنْ سَيِّئَةٍ فَمِنْ نَفْسِكَ

یعنی اعمال تو ای یزدان پرست
از محاسن و ز فضایل آنچه هست

گر ز تو در گیتی همی یابد ظهور
باشد آن من جانب الله الغفور

هر بدی و هر گناه و مظلمه
باشد آن از شومی نفست همه

موجب حکم شریعت کردگار
کرده است این آیه نازل هوشدار

جانمن اندر ره آئین دین
بیگمان حکم شریعت باشد این

که بدی آید ز عبد اندر صدور
نیکی از توفیق وهاب غفور

بهر آن اندر تعاقب در دعا
اینچنین خوانند اهل اهتدا

اَلْخَيْرُ فِي يَدَيْكَ وَالشَّرُّ لَيْسَ اِلَيْكَ

باز گوید یا نبی جان آفرین
موجب حکم حقیقت اینچنین

قُلْ كُلٌّ مِنْ عِنْدِ اللهِ

که بگو اعمال نیک و بد تمام ‌ ‌ باشد از سوی خداوندِ انام

گر بباطن بنگری ای نکته‌دان ‌ ‌ این بود حکم حقیقت پیکمان

که نباشد جا بمن اندر وجود ‌ ‌ فاعلی جز پاک معبودِ ودود

هر که را شامل بود توفیق او ‌ ‌ صادر از وی گردد اعمال نکو

وانکه از توفیق حق مانده است دور ‌ ‌ جز بدی از وی نیاید در ظهور

راست گر پرسی تو ای فرخنده دین ‌ ‌ معنی این آیه هم باشد همین

يُضِلُّ مَنْ يَشَاءُ وَيَهْدِي مَنْ يَشَاءُ اِلَى صِرَاطٍ مُسْتَقِيمٍ

یعنی آن دانا خداوندِ صمد ‌ ‌ انکه را که خواست گمره میکند

وانکه را میخواهد آن رب کریم ‌ ‌ میشود هادی براهِ مستقیم

معنی آیه همی این چنین ‌ ‌ کان کریم پاک رب العالمین

عبد را هر وقت بر هر فعل بد ‌ ‌ میکند اغوا و گمره میکند

که بود این کار شیطان لعین ‌ ‌ نیست فعل پاک معبود کریم

بلکه آنرا کافریده دوزخی ‌ ‌ در ازل زو بازدارد ای اخی

فهم توفیقات خود را ذوالجلال ‌ ‌ تا شود فرمان بر ابلیس ضال

وانکسی را که بهشتی آفرید ‌ ‌ در ازل آن پاک معبودِ مجید

پیکمان توفیق خود را ای عمو ‌ ‌ مینماید شامل اندر حق او

گز وی اعمال حسن گردد پدید ‌ ‌ نشنود فرمان ابلیس پلید

ور بگوئی تو که آن رب اکو را ‌ ‌ آفرید ابلیس ملعون را چرا

این بود از مکر رب العالمین ‌ ‌ زانکه خود فرمود خیر الماکرین

مکرایزد امتحانِ بندگان ‌ ‌ هست و میگوید چنین آن مستعان

لَا يَأْمَنُ مَكْرَ اللهِ اِلَّا الْقَوْمُ الْخَاسِرُونَ

کار بد عمداً نمودن کی رواست ‌ ‌ ایمن از مکرِ خدا بودن خطاست

زانکه خود گوید کریم داد گر ‌ ‌ نیستند از مکر من ایمن مگر

آنجماعت که زیانکاران بوند ‌ ‌ یعنی اندر مایه نقصان کن شوند

پس یقین ابلیس نامقبول رد ‌ ‌ شد محک بهر عیار نیک و بد

تا بیابند اشقیای بدگهر ‌ ‌ امتیاز از نیک بختان سربسر

قَوْلُهُ تَعَالَى وَلَوْ شَاءَ اللهُ لَجَمَعَهُمْ عَلَى الْهُدَى فَلَا تَكُونَنَّ مِنَ الْجَاهِلِينَ

یعنی ار میخواست حق بی کم و کاست ‌ ‌ بندگان باشند بریک راه راست

قُلْ كُلٌّ مِنْ عِنْدِ اللّٰهِ

که بکو اعمال نیک و بد تمام
باشد از سوی خداوند انام

کر بباطن بنکری ای نکته دان
این بود حکم حقیقت بیکمان

که نباشد جا نمن اندر وجود
فاعلی جز پاک معبود ودود

هرکه را شامل بود توفیق او
صادر از وی کردد اعمال نکو

وانکه از توفیق حق مانده است دور
جز بدی از وی نیاید در ظهور

راست کر پرسی تو ای فرخنده دین
معنی این آیه هم باشد همین

يُضِلُّ مَنْ يَشَآءُ وَيَهْدِي مَنْ يَشَآءُ اِلَى صِرَاطٍ مُسْتَقِيمٍ

یعنی آن دانا خداوند صمد
انکه را که خواست کمره میکند

وانکه را میخواهد آن رب کریم
میشود هادی براه مستقیم

معنی آیه نفهمی اینچنین
کان کریم پاک رب العالمین

عبد را هر وقت بر هر فعل بد
میکند اغوا و کمره میکند

که بود این کار شیطان لئیم
نیست فعل پاک معبود کریم

بلکه آنرا کافریده دوزخی
در ازل زو باز دارد ای اخی

فضل و توفیقات خود را ذو الجلال
تا نشود فرمان بر ابلیس ضال

وانکسی را که بهشتی آفرید
در ازل آن پاک معبود مجید

بیکمان توفیق خود را ای عمو
مینماید شامل اندر حق او

کز وی اعمال حسن کردد پدید
نشنود فرمان ابلیس پلید

ور بکوئی تو که آن رب اکورا
آفرید ابلیس ملعون را چرا

این بود از مکر رب العالمین
زانکه خود فرمود خیر الماکرین

مکر ایزد امتحان بندکان
هست و میکوید چنین آن مستعان

لَا يَأْمَنُ مَكْرَ اللّٰهِ اِلَّا الْقَوْمُ الْخَاسِرُونَ

کار بد عمداً نمودن کی رواست
ایمن از مکر خدا بودن خطاست

زانکه خود کوید کریم داد کر
نیستند از مکر من ایمن مکر

آن جماعت که زیانکاران بوند
یعنی اندر مایه نقصان کن شوند

پس یقین ابلیس نامقبول رد
شد محک بهر عیار نیک و بد

تا پیابند اشقیای بدکهر
امتیاز از نیک بختان سربسر

قَوْلُهُ تَعَالَى وَلَوْ شَاءَ اللّٰهُ لَجَمَعَهُمْ عَلَى الْهُدَى فَلَا تَكُونَنَّ مِنَ الْجَاهِلِينَ

یعنی ار میخواست حق بی کم و کاست
بندکان باشند بر یک راه راست

پس یکی جاهل نمی ماند از شما — لیک عین مصلحت کرده خدا
جای دیگر گفت ربّ العالمین — بهر املای جهنّم این چنین

قَوْلُهُ تَعَالیٰ وَلَوْ شِئْنَا لَآتَیْنَا کُلَّ نَفْسٍ هُدٰیهَا وَلٰکِنْ حَقَّ الْقَوْلُ لَأَمْلَئَنَّ جَهَنَّمَ مِنَ الْجِنَّةِ وَالنَّاسِ أَجْمَعِیْنَ

ما اگر میخواستیم ای مردمان — میفرستادیم از لطف نهان
بهر هر نفسی هدایت رایقین — لیک حرف راست خود باشد همین
که ضرور افتاد پر کرد سقر — روز حشر از جنّ واز انس وبشر
بشنو اکنون باشد اندر معرفت — لازمِ ذاتِ الٰهی دو صفت
که نمی یابند از ذات انفکاک — آن جلال است وجمالِ ذات پاک
که تجلّی های حق گاه از جلال — بر مظاهر میشود گاه از جمال
این تجلّیِ جمال ای محترم — میشود مستلزمِ لطف وکرم
شد جلالی موجبِ قهر وغضب — باعثِ دوری هم از درگاه ربّ
که جلال آن احتجابش ای فتی — در حجابِ عزّت وکبریا
تا که ذاتش از عارفها بسی — آنچنان که هست نشناسد کسی
وین جمالِ آن که نماید از علو — وجه پاک او تجلّی در دو تو

تا که اشیا را بخود نزدیکتر — سازد از آثار رحمت سربسر
جَمَالُكَ فِی کُلِّ الْحَقَائِقِ سَائِرٌ — وَلَیْسَ لَهُ اِلَّا جَلَالُكَ سَاتِرٌ
مقتضای آن اثرای دو رہ من — جمله موجودات عالم رایقین
لطف یا قهر و جمال و هم جلال — شامل وحاوی بود با اعتدال
پس لعین ابلیس وارباب دغل — مظهر اسمِ جلال اند از ازل
انبیا واولیا و مؤمنان — مظهر اسم جمال اند ای جوان
مظهر اسم جلالِ ایزدی — مصدر جمله شرور است وبدی
جز نکوئی ناید اندر جمله حال — در صدور از مظهر اسمِ جمال
پس تجلّیِ جمالش آفرید — جنّت از بهر نکویانِ سعید
وان تجلّیِ جلالش ای فتی — ساخت دوزخ از برایِ اشقیا
چون نمیدانی تو خود را ای اخی — گر بهشتی ها منم یا دوزخی
پس بحکمِ نفس دانسته تکبیر — شیوه وآئین ارباب سعیر
بد مکن عصیان مکن دور از ادب — وان عملها رانده نسبت برب
گر چه مختارِ کل آن قادر بود — هر چه او خواهد همان صادر بود
تو براه اهل جنّت نه قدم — خویش را مگذار اعمی واصم

نا امیدی از تفضّلهای او
کفر باشد خوانده لا تقنطوا

بر محاسن سعی کن سعی ای فتی
لیس للانسان الّا ما سعی

سیّد گیسو دراز نامدار
گوید اندر شرح جبر و اختیار

کان کرم فرما خداوند مجید
اختیار ما و ما را آفرید

هم مقدّر ساخت آن عزّ و جل
هر چه از هر فاعل آید در عمل

قوله تعالی وَاللهُ خَلَقَکُمْ وَمَا تَعْمَلُونَ

آفریده یعنی آن دانا خدا
هم شما را هم عملهای شما

آفرید او دوزخ و اهل سقر
هم بهشت و اهل آنرا سر بسر

آتش او در دوزخ آورد ای سعید
او در آتش حرقت و سوز آفرید

احتمال سوز را هم سر بسر
آفرید او اندر انواع بشر

ناله و زاری که در دوزخ کنند
جمله پیدا شد از و بیچون و چند

که جز او نبود وجودی با و داو
او بود مبدأ هم او باشد معاد

بنده گر چون خادم و چاکر بدی
چون مجازی مالک آن داور بدی

فعلهای بد ازان عبد ای فتی
میکنانید و وی آوردی بجا

پس چنین مالک مر او را پر عتاب
بر صدور آن عمل کردی عذاب

ظلمی بود

ظلم می بود آن ولی رب المجید
دوزخی را بهر دوزخ آفرید

افکند در دوزخش کر سینه ریش
عدل باشد وضع شیء بر جای خویش

کافران و عاصیان را در جحیم
چون بسوزد گوید آن رب العظیم

کان همه من کردم اینهم من کنم
این بدانید و بسوزید از الم

از شما چیزی اگر همراه تان
بود و من کردم تصرّف اندران

نام آنرا ظلم گوئید و جفا
ور حقی دارید ای اهل خطا

دعوی آنرا کنید از من که من
مسترد کردانم آن حق بی سخن

چون نه اینست و نه آن در مال خویش
من تصرّف می نمایم کم و بیش

عین عدلست این نه ظلم است و جفا
کاوّل و آخر منم فرمان مرا

لمعهٔ دویم در معرفت نفس انسانی و بیان اقسام نفوس

لمعهٔ دویم شد اکنون جاگمن
پرتو افکن همچو شمع انجمن

در بیان نفس و اقسام نفوس
گر نفهمی بر تمیزت صد فسوس

لفظ نفس اندر طریق اهتدا
مشتمل شد بر دو معنی ای فتی

اوّل این باشد که در بعضی مقام
نفس گفته ذات انسانی تمام

مدّعا باشد درینصورت ورا
ناطقه خوانند ارباب هدا

وین که وارد شد در آیات و حدیث	که بفرمودند از نفس خبیث
کرد باید زایل اخلاق ذمیم	تا شوی در پایهٔ سعدا مقیم
یعنی از ذات خودت بهر شرف	هر بدی باید نمودن برطرف
مر بدان را خواند رب ذو المنن	ظلم کن بر نفس های خویشتن
یعنی آنان که عمل بد کرده اند	در حقیقت ظلم بر خود کرده اند
وین که فرمودند جمله عارفان	بهر استدراک انوار نهان
نفس را باید بچند آئین شناخت	تا که بشناسی خدا را زین شناخت
هم بود مقصود ای فرخنده کیش	که ترا واجب شناسائی خویش
یعنی انسانی حقیقت را تمام	کن شناسائی بچشم اهتمام
دو تین معنی است ای کامل رشاد	نفس گویند وازان پیشک مراد
آن هوا و خواهش شیطانی است	کافت قلب و بلای جانی است
منبع شر و فساد و خویش کام	باعث افعال مذمومه تمام
وین که فرمودند باید کرد کار	بر خلاف حکم نفس بد مدار
مدعا باشد همین نفس حموش	که ورا اماره خوانند اهل هوش
چون کدورت با هوا آمیخته	از قبول حکم حق بگریخته

رغبت آن خود پسند زشت کیش	هست دایم بر نفاذ امر خویش
که ز شیطانی وساوس چیزها	در خیال آرد ببرد دل را ز جا
جای او صدر است و مضغهٔ متصل	در چه در اطراف و پهلوهای دل

قَالَ النَّبِيُّ صَلَّى اللّٰهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ عَدُوُّكَ نَفْسُكَ الَّتِي بَيْنَ جَنْبَيْكَ

یعنی از بهر تو نفست رهزن است	در میان هر دو پهلو دشمن است
آمر عزم بد و بدکاره است	زان سبب او را لقب اماره است

قَوْلُهُ تَعَالَىٰ اِنَّ النَّفْسَ لَاَمَّارَةٌ بِالسُّوْءِ اِلَّا مَا رَحِمَ رَبِّي

گفت ایزد گوش کن گر بخردی	نفس انسانست راغب بر بدی
میدهد ز اغوای ابلیس شقی	قلب های جمله را آلودگی
غیر آنانیکه از نیکان بوند	مورد رحم خداوندی شوند
سید کیسو دراز مقتدا	گفت زینگونه برای اهتدا
که بود ابلیس و نفس منزلت	نفس سرکش را وزیر و سلطنت
راه او در دل نباشد زانکه دل	هست عرش رنگ بخش آب و گل

كَمَا قَالَ رَسُولُ اللّٰهِ صَلَّى اللّٰهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ

قَلْبُ الْمُؤْمِنِ عَرْشُ اللّٰهِ تَعَالٰی

راه اگر ابلیس را در دل بدی … جمله را ایمان تباهی میشدی
بلکه چون در صدر بر اطراف دل … نفس باشد جای ابلیس مضلّ
آن بد اختر بر سر رکهای چند … که بقلب از یکطرف پیوسته اند
می نشیند ای هدایت مستحق … میکند آنجا ز ناریّت عرق
خون که از رکها غذای دل شود … زان عرق اندک بخون داخل شود
میرسد در قلب و دل کردد از آن … تیره و پست و قساوت توامان

قَوْلُهُ تَعَالٰی مِنْ شَرِّ الْوَسْوَاسِ الْخَنَّاسِ الَّذِیْ یُوَسْوِسُ فِیْ صُدُوْرِ النَّاسِ

زان صدور النّاس فرموده خدا … نه قلوب النّاس بهر اهتدا
سینه دیکر باشد و دل دیکر است … سینه بیرون دل است ای حق پرست
بشنو اکنون نفس باشد بر سه قسم … اوّلین امّاره ای فرخنده اسم
نفس لوّامه است زانها دویمین … مطمئنه سیومین باشد یقین
نفس یک نفس است اندر هر تنی … لیک میکیرد سه رنک روشنی
اندک از آثار کی تغییر حال … چون شدش لوّامه باشد ماه و سال

نفس لوامه ملامت

نفس لوّامه ملامت کن بود … خویشتن را بر صدور فعل بد
یعنی امّاره چو افعال مضر … مینماید بر خطا باشد مصر
کار بد عمدا کند کوید نکوست … نه پشیمان کردد ای فرزانه دوست
لیک لوّامه شود از کار بد … نادم و خود را ملامت میکند
نفس لوّامه چو نادم از خطاست … نفس کوینده وازان دل مدعاست
این در آنحالت که کردانید رنک … نفس لوّامه چو قاروره زرنک
جیب ما اکثر شود زو بر طرف … با صفات قلب کردد متّصف
بلکه چون در صدر بر اطراف دل … نفس باشد جای ابلیس متّصل
بر معاصی این چنین نفس ای عمو … کرچه کرد اقدام اما فضل او
میشود شامل کزان ذنب و خطا … توبه کن کردد برای اهتدا

قَوْلُهُ تَعَالٰی وَاٰخَرُوْنَ اعْتَرَفُوْا بِذُنُوْبِهِمْ خَلَطُوْا عَمَلًا صَالِحًا وَّاٰخَرَ سَیِّئًا عَسَی اللّٰهُ اَنْ یَّتُوْبَ عَلَیْهِمْ

پس بدیهایش به نیکی ها بدل … میکند از فضل خود عزّ و جل
در حقش آمد ز حیّ ذو نعم … هم دکر آیه مبشّر بر کرم

قَوْلُهُ تَعَالٰی اُولٰٓئِكَ یُبَدِّلُ اللّٰهُ سَیِّئَاتِهِمْ حَسَنَاتٍ

بشنو اکنون چیست نفس سوّمین   مطمئنّه هست دریاب و ببین
مطمئنّه چون بود نفس ای جوان   نفس گویند و غرض روحست از آن
وین بود وقتی که نفس ذوفنون   بالکل از اوصاف بشریّت برون
آمده گردیده باشد پرفتوح   گشته از نورانیت همرنگ روح
زان سبب فرمود معبود کریم   از ره شفقت باین نفس سلیم
که بشو راجع تو ای رحمت نصیب   راضی و مرضی سوی قرب حبیب
داخل اندر بندگان خاص من   باش اندر جنّت اخلاص من

قَوْلُهُ تَعَالٰی یَا اَیَّتُهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ ارْجِعِیْ اِلٰی رَبِّكِ رَاضِیَةً مَرْضِیَّةً فَادْخُلِیْ فِیْ عِبَادِیْ وَادْخُلِیْ جَنَّتِیْ

صاحبان اینچنین نفس منیر   سابقٌ بالخیر ای دانش پذیر
نیز باشند این گروه رهنمون   در کرامت سابقون السّابقون
بشنو اکنون ای عزیز هوشمند   که بسی ز اهل تصوّف قایل اند
برهمین که نفس چار آمد یقین   آن قسم و ملهمه افزون از این
لیک در ملفوظ خود ای سرفراز   گفت زین سان سید گیسو دراز
که نمی باشد فزونتر از سه قسم   نفس انسان هرگز ای فرزانه اسم

وصف نفس مطمئنّه ملهمه   هست بیشک خوب دریاب ای همه
هم بوصفش گفته اند اهل تمیز   گو بود نفس زکیّه نام نیز
ملهمه نبود دگر نفس جدا   که شود ملهم بالهام خدا
هم شنید از مرشد خود این حقیر   کاین چنین فرمود آن روشن ضمیر
نفس انسان بر سه قسم است ای الست   یا بود امّاره یا لوّامه است
یا که باشد مطمئنّه با صفا   موجب این آیه کامد رهنما

قَوْلُهُ تَعَالٰی فَمِنْهُمْ ظَالِمٌ لِنَفْسِهٖ وَمِنْهُمْ مُقْتَصِدٌ وَمِنْهُمْ سَابِقٌ بِالْخَیْرَاتِ بِاِذْنِ اللّٰهِ ذٰلِكَ هُوَ الْفَضْلُ الْکَبِیْرُ

معنی آیه است این ای هوشیار   کز جمیع بندگان کردگار
بعضی اند از شیوهٔ ناسجزدی   ظلم کن بر خویش در کسب بدی
بعضی آنانند ای دانش پسند   که میانه در بدی و نیکی اند
بعضی آنانند که بر کار خیر   سبقت آرند از عطای حق غیر
وین بود از پاک معبود کریم   شامل اندر حق شان فضل عظیم
پس کسی کش نفس امّاره بود   ظلم کن بر خویش و آواره بود
از چه از تبعیت شیطان ضال   هم زنا فرمانی آن ذوالجلال

وانکه لوّامه است در تن نفس او / او میانه باشد ای فرخنده خو
کاو ندیده بر خدا ایمان و لیک / گاه کار بد نماید گاه نیک
طاعت حق میکند آن حق پرست / هم ز نادانی بدنیا راغب است
وانکه را نفس از عنایات کریم / مطمئنّه گشته باشد مستقیم
بر محاسن میکند سبقت مدام / محترز هست از معاصی و حرام
پاک و صاف از لوث بشریّت بود / در مقام قرب صمدیّت بود
در حق او بشتاکت ارحی قدیر / هست شامل فضل و الطاف کبیر
پس چه ثابت گشت ای فرزانه اسم / این که باشد نفس انسانی سه قسم
بشنو اکنون کاندرین فانی جهان / نفس انسانی همه خرد و کلان
اوّل امّاره بود وقت بلوغ / طالب لذّات فانی پر فروغ
غیر نفس انبیای پاک دین / یا که معصوم اولیای طاهرین
نفس ها دیگر نخست امّاره اند / راغب فعل بد و بدکاره اند
پس بسی را تا بهنگام اجل / همچنان امّاره باشد بدعمل
نفس بعضی میشود لوّامه نیز / از چه از فضل خداوند عزیز
وز ندامت که کشد بر کار بد / توبه کن گردد بدرگاه صمد

نیک بختانی

در معرفت روح و بیان اقسام آن

نیک بختانی که فضل کردگار / گشت شان شامل بسی بیشمار
میکشند امّارهٔ مکّاره را / مطمئنّه میکنند امّاره را
مطمئنّه چون شود همرنگ روح / گردد او آئینهٔ نور فتوح
پس شود از ماسوا حق مشتغل / باد این دولت نصیب اهل دل

لمعهٔ سوّم در معرفت روح و بیان اقسام آن

لمعهٔ سوّم کنون با زیب و فر / در بیان روح آمد جلوه گر
جانمن در فارسی روح است جان / حالت جان مشکل آید در بیان
روح سرور را خداوند مجید / آورید از نور احدیّت پدید
وز فروغ روح آن خیر الانام / آفرید ارواح مؤمن ها تمام
صورت جسمی ندارد او جدا / زانکه هست از عالم امر خدا
چون کند روزی کسی را کشف روح / حضرت بیچون و او یابد فتوح
مینمایندش بتمثیلی با و / صورت نورانی شخص نکو
عارفی فرمود ای فرخنده اسم / روح را باشد شناسائی سه قسم
اوّلین زان سه بود بشنو تمام / روح پنهان را شناسائی عام
کز تأثیر وجودش جمله کس / از که وه مطّلع هستند و بس

دوّمین باشد شناسائی روح — چون شناسائی خاصان بالوضوح
که شناسندش بحسن اهتمام — از چه از حرکات و خاصیت تمام
سوّمین باید ورا بشناختن — چون شناسندش اخص ها بی سخن
که نمایدشان بتمثیلی خدا — در مشاهده های باطن روح را

قَالَ بَعْضُ الْعُرَفَاءِ الْأَرْوَاحُ عَلَى صُورَةِ بَنِي آدَمَ لَهُمْ أَيْدِيهِمْ وَأَرْجُلُ وَرُؤُسُ وَلَيْسَ بِمَلَائِكَةٍ وَلَيْسُوا بِالنَّاسِ

یعنی ارواح اند در باطن شکیل — سربسر بر شکل انسان جمیل
دستها دارند و پا دارند و سر — نیستند اینها ملایک نه بشر
جسم و قالب شان نمیباشد یقین — صنعت خلّاق احسن خالقین
زانکه در غیب اند ارواح ای پسر — اندر ابدان مثالی جلوه گر

قَوْلُهُ تَعَالَى يَسْئَلُونَكَ عَنِ الرُّوحِ قُلِ الرُّوحُ مِنْ أَمْرِ رَبِّي

گفت با پیغمبر خود ذو الجلال — که ز روح ار میکنند از تو سؤال
تو بگو از عالم امر است آن — نیست از محسوس و خلق اندر نهان
از عناصر یعنی آن حق مجید — جسم را در عالم خلق آفرید

در معرفت روح و بیان اقسام آن

روح نبود از عناصر ای عمو — زین سبب از عالم امر است او
عنقریب از فضل رب ذی الکرم — حال خلق و امر آید در رقم
وین مراد از روح انسانی بود — نه نباتی و نه حیوانی بود
زانکه ارواح اند جمله ای عزیز — چار قسم از روی ادراک و تمیز
اوّلین روح جمادی جا نمن — هست مخصوص معادن بیسخن
که جواهر راست از وی آب و رنگ — نیست او را جنبش و دارد درنگ
قوّت روح جمادی اینقدر — هست و ثقل جسمیت دان ای پسر
دوّمین روح نباتی پیکان — کاندر اشجار و نباتات است آن
کز طفیل آن برویند از زمین — برگ و گل آرند و میوه همچنین
پنج قوّت اندرین روح آمده — که مر او را هر یکی لازم شده
جاذبه پس ماسکه پس هاضمه — نامیه متولده بنگر همه
جاذبه یعنی هوا و آب را — مینماید جذب از صنع خدا
ماسکه یعنی رطوبت کم توپش — مسک فرموده نگهدارد بخویش
هاضمه یعنی هوا و آب نیز — میکند هضم ای عزیز با تمیز
نامیه یعنی ز صنع حق پاکت — میکند نشو و نما روید ز خاک

معنی متولده دانی چه بود
میوه و برگ و گل آرد در وجود

سومین روح است حیوانی بنام
حامل این روح خون باشد مدام

که ازان جنبیدن و پایندگی است
در توالد در تناسل زندگی است

با وجود پنج قوت که قلم
اندر احوال نباتی زد رقم

یافت حیوانی ز صنع مستعان
پنج قوت دیگر افزون تر ازان

سامعه پس ذایقه پس لامسه
شامهٔ رابع بصارت خامسه

سامعه یعنی که حیوان ای پسر
بشنود آواز ها را سر بسر

ذایقه یعنی بخوردن بیش و کم
فرق سازد تلخ و شیرین راز هم

شامهٔ یعنی که از بوئیدن او
مینماید امتیاز جمله بو

باصره یعنی که ای فرخنده کیش
بنگرد هر شی ز بینائی خویش

لامسه یعنی شناسد سخت و نرم
از چه از لمس بدن هم سرد و گرم

شد جماع و لعب و بوسه ببسر
داخل اندر لامسه نیکو نگر

قسم چارم روح صاحب احترام
روح انسانست انسانی بنام

کان بود مخصوص انسان جانمن
باعث عقل و تمیز است و سخن

با وجود جمله قوتها که آن
در نباتی بود و حیوانی نهان

اندر انسانی ازان هم بیشتر
پنج قوت دیگر آمد معتبر

مدرکه متخیله پس ناطقه
حافظه متمیزه قول ثقه

مدرکه یعنی که درک هر امور
میکند می فهمد از فضل غفور

معنی متخیله گویم شنو
بهره یاب از انکشاف راز شو

این بود که آدمی ای ذو فنون
دارد اندر دل خیال گونه گون

ناطقه یعنی که گویا باشد آن
برخلاف جمله حیوان ای جوان

حافظه چبود بگویم یاد باد
دارد احوال گذشته او بیاد

میکند حفظ آنچه آموزی باو
داد حق نور دل افروزی باو

این بود متمیزه کو از خرد
امتیاز حق و باطل نیک و بد

میکند زان اشرف المخلوق شد
از نعیم دو سرا مرزوق شد

چون شنیدی حال ارواح ای جوان
بشنو اکنون که ز فضل مستعان

پایهٔ انسانی آمد دل پسند
از نباتی و ز حیوانی بلند

که ز روی دانش اندیشه ساز
یافت از جمله بهایم امتیاز

پس اگر خاصیت حیوانیت
باشد افزون تر دران ز انسانیت

در حقیقت مثل حیوانی بود
گرچه اورا نام انسانی بود

ورز تائید کریم داد کر … آدمی بر لشکر شیطان ظفر
یافته کرد از مجاهدها مدام … شیوهٔ حیوانیت زایل تمام
روح او را از جناب قدس پاک … در نهان فیضی رسد بی اشتراک
چون که فیض او راز انوار فتوح … در رسید آنگاه آن فرخنده روح
میشود قدسی بصاحب کمال … صاف وپیدرود زانسانی زلال
وان بود مخصوص قوم مرسلین … یا اخص الاولیای طاهرین
کاندرین روح هست افزون زان سه روح … پنج قوت با تو کویم بالوضوح
اول آن کانسان کامل را کریم … داد ملکیه صفات مستقیم
که نه چندان دارد آن سالم مزاج … خواب را و خوردنی را احتیاج
همچنین دیکر صفات نیک کان … هست مخصوص ملایک پیکان
دویم آن که مطمئنه نفس او … باشد از هر لوث پاک وبس نکو
سیوم آن کاین روح بی نقصان و عیب … کردد اکثر ملهم از الهام غیب
چارمین آنست کارد در شهود … عالم ملکوت وغیب آن خوش وجود
پنجمین آنست کاین روشن خرد … از عطای حق مکاشف میشود
پرتو ذات وصفات پاکرا … میفروزد شعلهٔ ادراک را

ارغند

از نفخت فیه من روحی مراد … باشد این روح مقدس دار یاد
انبیا و اولیا را جان من … معجزات و خرق عادت بیسخن
کشف غیبی قلب پر نور و شریف … باشد از تاثیر این روح لطیف

قَوْلُهُ تَعَالٰی رَفِیعُ الدَّرَجَاتِ ذُو الْعَرْشِ یُلْقِی الرُّوحَ مِنْ اَمْرِهٖ عَلٰی مَنْ یَشَآءُ

در حق خود کفت معبود کریم … که خداوند شما باشد عظیم
رتبه اش از درکت انسانی بلند … صاحب عرش او بود بیچون و چند
میکند القای روح از امر خویش … بر کسی کش او بخواهد کم و بیش
پس چنین روح مقدس با صفا … نیست جز در انبیا و اولیا

قَالَ اَمِیرُ الْمُؤْمِنِینَ عَلَیْهِ السَّلَامُ اَلْاَرْوَاحُ جُنُودٌ مُجَنَّدَةٌ فَمَا تَعَارَفَ مِنْهَا ائْتَلَفَ وَمَا تَنَاکَرَ مِنْهَا اخْتَلَفَ

کرد افاده حیدر قدسی وجود … فوج در فوج اینهمه ارواح بود
درهم و برهم ولی با یکدکر … آنچه را در روز میثاق ای پسر
معرفت بد و آشنائی بی ستیز … با هم ایشان را بود در دهر نیز
الفت از صنع خداوند ودود … وز همه ارواح آنان را که بود

از هم انکار و تنفر و هم چنان مختلف کردند با هم در جهان

لمعهٔ چهارم در معرفت قلب و اطوار آن و بیان عقل و فؤاد و سرّ و خفا

لمعه چارم با نشای متین در بیان قلب آمد دلنشین

تا کند آگه ترا دانش فزا از فؤاد و عقل و از سرّ و خفا

قلب اگرچه بر زبان اشتهار پارهٔ لحمی است پهلوی یسار

لیک نزد عارفان ارجمند گر ز رموز علم باطن آگه اند

قلب باشد جان من آن نور صاف کاندران مضغه است پنهان بی‌خلاف

که تخیل‌های روحانی تمام نقش می‌بندد درانجا بالدّوام

وآن منوّر نور باشد بی‌خلل مظهر عظمت حق را محل

هیچ شی را نبود اندر روزگار وسعت گنجائی پروردگار

غیر آن نوری که نامش هست دل فیض بخش این بنای آب و گل

قَالَ اللّٰهُ تَعَالَى فِي كَلِمَاتِ الْقُدْسِيَّةِ لَا يَسَعُنِي أَرْضِي وَلَا سَمَائِي وَلٰكِنْ يَسَعُنِي قَلْبُ عَبْدِ الْمُؤْمِنِ التَّقِيِّ النَّقِيِّ

هیچ شی را نیست بیچون و چرا آنقدر وسعت که دریابد مرا

نه زمین را یعنی اجسام کثیف نه فلک را یعنی ارواح لطیف

بلکه باشد وسعت دریافتن قلب عبد مؤمنی را بی‌سخن

کان بود پرهیزکار و پاک‌تر از عیوب و از نقایص بی‌خبر

پس یقین دل جوهر نورانی است کش تعلق با جسم فانی است

چونکه با قالب تعلق یافت او زین سبب شد قلب نامش ای عمو

یعنی از اطلاق آزادی اسیر گشت در قید تعلق ناگزیر

بهر تدبیر و تصرّف در حیات باشد از وی جسم خاکی را ثبات

بر جوارح بر همه اعضا تمام کارفرما باشد و حاکم مدام

جمله تکلیفات شرعی از ثواب هم وعید و وعد و غفران و عذاب

قلب را باشد دگر بشنو ز من معرفت ذات خدا را یافتن

حاصل آید از شناسائی دل بعد آمد مدحت آرائی دل

بر تو خوانم از کلام مولوی در بیان دل دو بیت مثنوی

پنج حسها هست جز این پنج حس آن چو زر سرخ و این حسها چو مس

حسّ ابدان قوت ظلمت میخورند حسّ جان از آفتابی میچرند

یعنی ای روشن دل باطن شناس — آنچنان که جسم را خمسه حواس

ظاهری لشنیدن و بوئیدن است — هم چشیدن لمس کردن دیدن است

همچنین خمسه حواس باطنی — قلب را هم باشد از صنع غنی

که بآن در عالم معنی و غیب — میکند ادراک بی نقصان و عیب

گاه او از چشم باطن در نهان — بنگرد انوار فضل مستعان

که بکام باطن انصاحب خرد — لذت ایمان و عرفان میچشد

که روایح غیب رامی بوید او — از مشام باطنی بی گفتگو

که کلام غیب را آن پرشعاع — میکند از گوش باطن استماع

که بلمس باطنی یعنی خرد — جمله معقولات را مدرک شود

پس ترقیهای انسان هر نفس — در سلامت بودن دل هست و بس

روز محشر هم نمی بخشند سود — مال و فرزندان و هرچه هست بود

بلکه در دارین باشد ای فهیم — نافع و فریادرس قلب سلیم

قَوْلُهُ تَعَالَىٰ يَوْمَ لَا يَنفَعُ مَالٌ وَلَا بَنُونَ إِلَّا مَنْ أَتَى اللّٰهَ

بِقَلْبٍ سَلِيمٍ

یک محقق گفت قول دلپذیر — دل دو شه را در نهان باشد وزیر

روح یکشه دوین نفس است اگر — روح بر وی غالب آمد ای پسر

میشود فرمانبر و منقاد روح — از لطافت یابد او چندین فتوح

ورشود مغلوب نفس نابکار — تابع او میشود بی اختیار

پس سراپا نفس گردد قلب نیز — در کثافت در دنائت ای عزیز

قَالَ بَعْضُ الْعُرَفَا سُمِّيَ الْقَلْبُ قَلْبًا لِتَقَلُّبِهِ

یعنی این دلرا تقلبها مدام — چون بود زان روی قلب آمد بنام

که نمی ماند درین تن ای فهیم — دل بیکحالت همیشه مستقیم

زانکه بر هر دو طرف بی گفتگو — دایم استعداد رغبت دارد او

هم سوی اعلی که روح انور است — هم سوی ادنی که نفس خودسر است

گر بادنی راغب و مایل بود — از قلوب لاهیه آن دل بود

در عروج آرد باعلی مستقیم — باشد آن دل بیگمان قلب سلیم

عارف صاحبدلی حق مشتغل — اینچنین فرمود در احوال دل

که فزونتر هست نزد نکته دان — فقر و فاقه از بلاهای جهان

زان بتر بیماری تن جان کسل — بدتر از وی چیست بیماری دل

قَوْلُهُ تَعَالَىٰ فِي قُلُوبِهِم مَّرَضٌ فَزَادَهُمُ اللّٰهُ مَرَضًا

وز نعیم این سرای رهگذر — هست بهتر توسعه در مال و زر
صحت تن بهتر از وی شد یقین — لیک بیش باطن آرائی گزین
از همه بهتر که دولت حاصل است — پاکی و پرهیزکاری دل است
بشنو اکنون گر توئی در کار دل — شمهٔ از من ز هفت اطوار دل
کر دلت از تصفیه دارد شعاع — بخشمت از اصل مقصود اطلاع
قلب باشد ای سعادت منتظر — شامل نفس و فؤاد و روح و سر
دل بود که گاه نفس و گاه روح — گفته گردد که فؤاد پر فتوح
در قبایح نفس گویندش مدام — در محاسن قلب و روح نیکنام
زانکه دارد در مراتب هفت طور — واضحت گردد چو داری فکر و غور

قَالَ اللهُ تَعَالىٰ فِي كَلِمَاتِ الْقُدْسِيَّةِ اِنَّ فِي جَسَدِ اِبْنِ اٰدَمَ لَمُضْغَةٌ وَفِي الْمُضْغَةِ قَلْبٌ وَفِي الْقَلْبِ عَقْلٌ وَفِي الْعَقْلِ فُؤَادٌ وَفِي الْفُؤَادِ رُوحٌ وَفِي الرُّوحِ سِرٌّ وَفِي السِّرِّ خَفَاءٌ وَفِي الْخَفَاءِ اَنَا

یعنی انسان را بود در تن نهان — پارهٔ لحمی و دل باشد در آن
وندران دل عقل باشد ای رباد — نیز در عقل است پوشیده فؤاد

باز بشنو گر همی خواهی فتوح — در فؤاد آمد نهفته جای روح
اندران روح آمده سر مختفی — واندران سر هم بود پوشیده کی
اندران پوشید کی جای منست — فهم مطلب کن گرت دل روشن است
پس باین مضمون هم ای حق مشتغل — هفت باشد مرتبه از بهر دل
عارفان که گفته‌اند از کار قلب — این مراتب خوانده اند اطوار قلب
طور اول چیست مضغه ای عزیز — که مرا او را نام باشد صدر نیز
این مکان صدر با دل متصل — پوست مر دل را بود اطراف دل
باشد ای فرزانه مرد دوربین — نفس انسانی همین جا تل همین
رهزن دل جای خناس دژم — حال نفس مضغه آمد در رقم
طور دوم چیست قلب آمد بذکر — کان محل غور و تدبیر است و فکر
گر مطیع نفس شد فکرش تمام — صرف دنیا سازد و آرام و کام
بر معاش و سعی آن شاغل بود — وز معاد و آن سرا غافل بود
پس بود آن قلب کور و بی‌ضیا — موجب این آیه کامد از خدا

قَوْلُهُ تَعَالىٰ لَا تَعْمَى الْاَبْصَارُ وَلٰكِنْ تَعْمَى الْقُلُوبُ الَّتِي فِي الصُّدُورِ

در مطیع روح شد ای مولوی　　باشدش تدبیر کار اُخروی
فکر استحکام ایمان و یقین　　فکر موت از شوق رب العالمین
طور سیم عقل باشد ای سفی　　معرفت را و اطاعت راست جا
موضع حق دانی و مهر و وفاست　　جای حسن خصلت و صدق و صفاست
کوشش کن فرمود اول آشکار　　جوهر عقل کل آن پروردگار
اونخستین مایه شد در دوسرا　　خلقت این جمله موجودات را
فطرت مخلوق ها را ابسر　　او هیولی شد ز صنع دادگر
عقلها جمله ازان عقل آمده　　پایه پایه رهنمای دل شده
وادمی را کرد کار ذو المنن　　از همه مخلوقهای خویشتن
ساخته ممتاز و مخصوص ای پسر　　از صفای جوهر عقل و هنر
تا بنور عقل دل کامل کند　　امتیاز اندر حق و باطل کند
او معلم گشته است افعال را　　او مربی خلق اهل حال را
چیزها محتاج علم آمد بدان　　علم محتاج وی آمد در نهان
اینچنین عقلست عرفانی بنام　　باعث علم و تفهم بالدوام
باعث کسب محاسن پشمار　　باعث ادراک فضل کردگار

عشق را لذت ده قربست و وصل　　معرفت را در حقیقت گشته اصل
لیک دل با نفس شوم ار بگرود　　عقل عرفانی عقیله میشود
یعنی از اغوای نفس پر حیل　　میشود آلوده مکر و دغل
این عقیله عقل کار دنیویست　　یا که عقل فیلسوفان غویست
وین خرد در دام خواندن درخور است　　که عقیله پای بند اشتر است
دار در این دانش تعلق ای جوان　　پیکان با نفس شوم اندر نهان
دشمن عشق است و بیباکی و ذوق　　رهزن جولان بیتابی شوق
زین چنین دانش الهی الامان　　کو جنونی تا شوم بی این و آن
زین خرد دل را توای والانسب　　شسته و شوده عقل عرفانی طلب
در حق عقل عقیله اینچنین　　عاقلی گفت این دو بیت دلنشین
اَلعَقلُ عَقیلَةُ الرِّجالِ　　وَالعِشقُ مُحَلِّلُ العِقالِ
اَلعَقلُ یَقُولُ لاتُخاطِر　　وَالعِشقُ یَقُولُ لاتُبالِ
عقل یعنی مرد مانرا بند پاست　　عشق بگشاینده آن بندهاست
عقل میگوید میفکن خویش را　　در خطرهای عظیم پر بلا
عشق گوید در خطر مردانه وار　　خویش را انداز و پروائی مدار

طور چارم شد فؤادای پر خرد
وین مکان جای مشاهد ما بود

گفته اند آن نقطه باشد بد ل
فیض بخش این بنای آب وگل

مظهر جمله شئونات اله
با وجود کوچکی با دستگاه

کش سویدا خوانده اند ارباب حال
وندران باشد شهود بی زوال

کانچه بیند این فؤاد پر فروغ
در شهود آن راست باشد نه دروغ

قَوْلُهُ تَعَالَى مَا كَذَبَ الْفُؤَادُ مَا رَأَى

طور پنجم روح دان بی شک و ریب
موضع کشف تجلیهای غیب

با تو حال روح یکسر گفته شد
گفتنی ها انچه بد ننهفته شد

طور سادس بود ای نکته دان
کش معاینه ما بود اندر نهان

نیست در سر غیر حب ذو الجلال
دوستی چیز دیگر را مجال

گشته واقع ای هدایت منتظر
اختلاف اندر شناسائی سر

از قشیری وارد آمد این بیان
که میان روح باشد سر نهان

وان محل از صنع حی بیمثال
جای حب گشت و تجلی جمال

وندر احیاء العلوم است اینچنین
که ز لفظ روح ای دانش متین

روح انسانی ناطق مدعاست
سر که میگویند وآن لفظ جداست

درمعرفت عالم شهادت وعالم غیب

روح قدسی خواندن آنرا لایق است
کان یقین شد صاف روح ناطق است

کنه روح ناطق و اسرار آن
سر بود کش کس نفهمد در جهان

غیر خاصان و گروه عارفین
زین سبب گویند اهل علم و دین

وقت ذکر نام هر یک ای عمو
عارفان را قدس الله سره

طور هفتم خفیست ای صاحب صفا
غایت پوشیدگی یعنی خفا

این خفا باشد بسی نازک مقام
کبریای ذات را حامل مدام

ذات حق چون در خفا باشد نهان
نیست ممکن از خفا دادن نشان

که خفا را هیچ کس آگاه نیست
در خفا مطلق خرد را راه نیست

از خفا چیزی نمی آید بگفت
ور بیاید نیز می باید نگفت

لمعهٔ پنجم در معرفت بر عالم شهادت و عالم غیب که ناسوت وملکوت اند

می درخشد لمعهٔ پنجم کنون
از عطای کردگار رهنمون

درچه در شرح دو عالم ای جوان
کاین یکی ناسوت ملکوتست آن

بشنو ای فرزانهٔ نیکو صفت
چار قسم آمد خدا را معرفت

یک از ان عرفان آثاری بود
که دلیل هستی باری بود

دومین عرفان افعالی بنام … عالم افعال امر حق تمام

سومین عرفان اسماء و صفات … چارمین باشد شناسائی ذات

سومین و چارمین رای جوان … باشد اندر لمعهٔ دیگر بیان

وندرین لمعه بآئین حسن … هست زآثاری و افعالی سخن

گوش فرما ای هدایت مستحق … خلق و امر آمد دو قسم ای جاحق

خلق چه بود عالم جسمانی است … امر چه بود عالم روحانی است

قَوْلُهُ تَعَالَى اَلَا لَهُ الْخَلْقُ وَالْاَمْرُ تَبَارَكَ اللّٰهُ رَبُّ الْعَالَمِينَ

عالم خلق است محسوس و عیان … که بود حس بشر را ره دران

چیست محسوس آنچه در درک بشر … از حواس خمسه آید سربسر

پس چو در دنیا همه چیز ای جوان … در حس آید عالم محسوس دان

عالم آثار و ناسوت این مقام … عالم ملک و شهادت هم بنام

عالم اجسام و صورت ای پسر … عالم ظاهر که بینی سربسر

نام ها را شد در الفاظ اختلاف … لیک در معنی ترادف بیخلاف

عقدهٔ این عالم از دانش گشود … گرچه نتواند احاطهٔ کل نمود

پی بحق بردن ازین فانی مقام … گفته شد عرفان آثاری بنام

در معرفت عالم غیب و عالم شهادت

کاینچه مخلوق است ای فرزانه دوست … در همه آثار قدرت های اوست

گر کسی در کنه هر شی بنگرد … از صنایع پی بصانع می برد

زانکه از موجد وجود شی شود … بی مسبب این سبب ها کی شود

خلق گفتن عالم اجسام را … بهر این باشد که آن دانا خدا

هرچه از ممکن بظاهر آفرید … آن ز ترکیب عناصر آفرید

امتزاج هر چهار آمد بکار … یا ز بعضی کرد خلقت آشکار

عالم ناسوت ازآنرو گفته اند … کاندران ناسیت آمد پای بند

گفته شد در کوکب اول تمام … کادمیت چیست بشریت کدام

چیست انسانیت و باشد چسان … عالم نسیان که ناسیت شد آن

در شهود حس چو آید بسر … نام آن باشد شهادت ای پسر

در کتاب خویش معبود صمد … از همین عالم اشاره میکند

قَوْلُهُ تَعَالَى فَلَا اُقْسِمُ بِمَا تُبْصِرُوْنَ

دومین گشش عالم امر است نام … غیر محسوس است ای با احترام

که اشاره حس نیابد ره دران … وار آن هم چند نام اندر بیان

عالم افعال نامش ای عزیز … عالم ارواح ملکوت است نیز



عالم غیب است باطن همچنین — عالم معنی است نامش هم یقین
عالم ارواح را ای نکته دان — عالم امر است نام از بهر آن
کاندران عالم وجود هرچه هست — بی عناصر پاک صانع نقش بست
بلکه از کن امر کردش مستعان — کاینچنین شو گشت موجود آنچنان

قوله تعالى إِنَّمَا أَمْرُهُ إِذَا أَرَادَ شَيْئًا أَنْ يَقُولَ لَهُ كُنْ فَيَكُونُ فَسُبْحَانَ الَّذِي بِيَدِهِ مَلَكُوتُ كُلِّ شَيْءٍ وَإِلَيْهِ تُرْجَعُونَ

باشهادت چون مقابل شد ازان — عالم غیب است نامش در بیان
از همین عالم کریم رهنمون — کرد اشاره که ما لا تبصرون
چون که از جسمانیت آمد بری — نیست دروی امتزاج عنصری
زین سبب مقدار یکسر و راست ازان — همچو مکیال شهادت پیکمان
نام این عالم ازان اهل تمیز — جا من ملکوت میگویند نیز
کانچه در باطن بروی معرفت — جان چیزی باشد ای والاصفت
یعنی این چیز از وجود بود او — قایمی دارد نهان بی گفتگو
اصل آن شی دان و ملکوتش شمار — پس ز مخلوقات ملک کردکار

در معرفت عالم غیب و عالم شهادت

هرچه هست او راست ملکوتی نهان — از قبیل عالم ارواح و جان
سیر ملکوت اگه خواهد جان من — بایدش عمر دوباره یافتن

قَالَ عِيسَىٰ لَنْ يَلِجَ مَلَكُوتَ السَّمٰوَاتِ وَالْأَرْضِ مَنْ لَمْ يُولَدْ مَرَّتَيْنِ

چیست این هر دو ولادت پیش کی — معنوی یک باشد و صوری یکی
صوری آن کز بطن مادر در جهان — آدمی آید بحکم مستعان
معنوی آنست کز فضل صمد — نفسش از صوری ولادت بگذرد
متصف گردد نهانی یک بیک — با صفات روح اوصاف ملک
رخ نهد مردانه زین پرده برون — تا خلاصه باید او پیچند و چون
وین نباشد در جهان فرض محال — کادمی زاد آنقدر یابد کمال
که ز فضل قادر بی نقص و عیب — بیند از چشم نهان ملکوت غیب
کاین خطاب از کردکار مستعان — در حق انسان بود یا دیگران

قوله تعالى أَوَلَمْ يَنْظُرُوا فِي مَلَكُوتِ السَّمٰوَاتِ وَالْأَرْضِ وَمَا خَلَقَ اللّٰهُ مِنْ شَيْءٍ

پس در انسان باشد این جان بروی — که چو شد از لوث بشریت بری



چشم قلبش کرد روشن کردکار ... بنگرد ملکوت پنهان آشکار

قَالَ النَّبِیُّ ص لَوْلَمْ یَحُومُوا الشَّیَاطِینُ فِی قُلُوبِ بَنِی آدَمَ
لَنَظَرُوا اِلٰی مَلَکُوتِ السَّمٰوَاتِ وَالْاَرْضِ

یعنی از او هام شیطانی مدام ... پاک اگر می شد قلوب خاص و عام
بنگریدی بچشم دل یقین ... جمله ملکوت سماوات و زمین
این شرف هر کس که یابد در نهان ... آگه از ملکوت گردد بیگمان
او تواند گفت حرف غیب را ... راز امر خالق بی عیب را
کی رسد دانش بکنه این مقام ... من چه میدانم که بنویسم تمام
لیک رمزی را از انچه عارفان ... گفته اند آورده گردد در بیان
که بود ای سامع فرزانه اسم ... جمله موجودات ملکوتی دو قسم
قسمی آنانند باشان و شکوه ... که تعلق شان بوجهی از وجوه
نیست در تدبیر با ناسوت هیچ ... عالم جسمانی پر پیچ پیچ
نام ایشان را در آئین بیان ... گفته اند اهل خبر کرّوبیان
وین ملایک هم دو نوع اند ای پسر ... نوعی آنان که ز عالم سربسر
نیست شان هرگز خبر بیچون و چند ... نام ایشانرا مُهَیَّمَه خوانده اند

نوع دی

در معرفت عالم شهادت و عالم غیب

نوع دیگر آن ملایک خوش صفات ... که نباشد شان بناسوت التفات
در شهود فیض حق بفریفته ... واله و متحیرند و شیفته
لیک ایشان اند صاحب دستگاه ... در الوهیت حجاب بارگاه
در ربوبیت وسایط گشته اند ... مر نزول فیض را بیچون و چند
سید ایشان رئیس این گروه ... روح اعظم هست باشان و شکوه
گفته شد اعلی قلم نامش دگر ... عقل اوّل نیز گویند ای پسر
در ملأ اعلی نباشد ای عمو ... معتبرتر خلقت دیگر از و
فاش گویم روح پاک احمدی است ... کز شرف سرجوش نور سرمدی است
وین مقدس روح اعظم زین گروه ... در صف اوّل بود صاحب شکوه
جبرئیل آن کش لقب روح الامین ... هست ایشانراست در صف آخرین
قسم دوّم که تعلق ای عزیز ... هست شان با عالم ناسوت نیز
در تدابیر و تصرّف ها تمام ... زین سبب روحانیان دارند نام
باز این روحانیان را هم دو قسم ... آفریده صانع فرخنده اسم
قسمی آنانند در باب این بیان ... که تصرّف در سماویات شان
هست از حکم حق ای روشن خرد ... نام شان ملکوتی اعلی بود

قسمی آن ارواح پاک خوش صفات / که تصرف شان بود بر ارضیات
کن ازین روحانی و ارضی قیاس / نام شان ملکوتی اسفل شناس
که موکل صد هزار ندای پسر / در نهان زایشان بر انواع بشر
هم از ایشان صد هزار از شش جهات / بر بهایم بر معادن بر نبات
بل ز مخلوقات بر هر چیز هم / یک ملک باشد موکل دمبدم
مصطفی گفت آن شه ارض و فلک / هست با هر قطره باران یک ملک
زانکه تا موجود ملکوتی نهان / نبود از امر کریم مستعان
جسم را نبود وجود ظاهری / مدعا دریاب گر دانشوری
همچنین ارواح ناری ای عزیز / که شیاطین خوانی و جنات نیز
سربسر ملکوتی اسفل یقین / مهتر ایشان راست ابلیس لعین
پیش ازین احوال ملکوت نهان / شرح دادن خامه را نبود توان
جانمن ملکوت تنها غیب نیست / بلکه اندر غیب عالم ها بسی است
که نمی آید در ادراک حواس / صنعت مولی سزاوار سپاس
نسبت ناسوت و ملک ای حق پرست / کان شهادت باشد و جسمانی است
با عوالم کز نظر پنهان بود / قطره با بحر بی پایان بود

عالم جسمانی ظاهر کثیف / وان عوالم باطنی جمله لطیف
لیک انسان گرچه ناسوتی بود / زبدهٔ اسرار ملکوتی بود
کز دو عالم خلقت انسانی است / هم ز جسمانی هم از روحانی است
بهر او این جمله گفت و گو بود / وز همه افعال مقصود او بود

لمعهٔ ششم در معرفت بر عالم صفات و عالم ذات که جبروت و لاهوت اند

لمعهٔ سادس کنون آمد متین / از عنایات اله العالمین
در چه در عرفان اسما و صفات / شمه‌ئی نیز از شناسائی ذات
کاین یکی جبروت و لاهوت آن دگر / گفته اند ارباب عرفان سربسر
عالم جبروت را ای خوش خصال / مشتمل دان بر صفات ذوالجلال
آنچه اندر کارگاه هستی است / از بد و نیک و بلند و پستی است
هر یکی مربوب اسم پاک اوست / هر صفت را مظهر ای فرزانه دوست
یک بود اسم و صفت در معرفت / زانکه هر اسم است ایزد را صفت
گفته اند ای عاقل دانش متین / خازنان گنج وحدت این چنین
کز وجهی غیر ذات آمد صفات / هم بود از وجه دیگر عین ذات

عین بهر این که آنجا ای فتی — نیست موجودی مغایر ذات را

غیر ذات از بهر اینکه بیگزاف — هست در معنی هر اسم اختلاف

بشنو اکنون ذات حق را جمله اسم — منحصر شد ای برادر در سه قسم

قسم اول آن صفات بس متین — کش ثبوتی خوانده اند اهل یقین

معنی آن اسم ها هست ای فهیم — ثابت و قایم بآن ذات قدیم

مثل این هفت اسم پاک بس مجید — همچو حیّ و عالم و دیگر مرید

قادر و دیگر سمیع و هم بصیر — نیز متکلم صفات بی نظیر

قسم دویم آن صفات سلبی است — یاد هر یک اسم نقش قلبی است

چون غنیّ و همچو قدوس و سلام — که ز ذات پاک معبود انام

اسم اول زین سه ای سالم مزاج — مشتمل باشد بسلب احتیاج

دویمین بر سلب جمله عیبهاست — سومین بر سلب نقص و کم و کاست

قسم سوم آن صفات ارجمند — کاولیای حق اضافی گفته اند

چون معزّ و چون مذلّ و محیی است — چون ممیت مانع است و معطی است

ضارّ و نافع مثل این اسمای رب — حاصل آید از اضافات نسب

گرچه هر اسمی مفید و نافع است — لیک الله اسم ذات و جامع است

هیچ اسمی را ز جمله اسمها — نیست آن عظمت که هست الله را

زانکه این فرخنده اسم محترم — نیست مشتق ذات را باشد علم

همچنین رحمان هم اسم بس عظیم — هست و ذات پاک را باشد قدیم

کز طفیل این مبارک اسم پاک — در حق اعیان موجودات پاک

میشود اشراق انوار وجود — نسبتش با عالم باطن نبود

با شهادت بلکه مخصوص است آن — بر خلاف اسم الله ای جوان

کو فرا میگیرد از فیض رسا — ظاهر و باطن شهادت غیب را

وین دو اسم پاک را باشد یقین — غایت عزت بر جان آفرین

قَوْلُهُ تَعَالٰی قُلِ ادْعُوا اللّٰهَ اَوِ ادْعُوا الرَّحْمٰنَ اَیًّا مَّا تَدْعُوا فَلَهُ الْاَسْمَاءُ الْحُسْنٰی

ای برادر عارف کامل عیار — گر بدانی سر عرش کردگار

که رسول پاک خیر المرسلین — خوانده است آنرا قلوب المؤمنین

نسبت رحمانیت با عرش نیز — چون بفهمد یابد از روی تمیز

گرچه معنی دارد اندر اهتدا — رمز الرحمان علی العرش استوی

پس شود از فضل حق داد گر — چون ز نشأت ملایک با خبر

قدس ایشان را و هم تسبیح شان — آنچه میباید بفهمد در نهان
داند آنکه با ملایک ای فتی — نسبت سبوح و هم قدوس را
که چرا با خالق ارض و فلک — اینچنین گفتند آن قوم ملک

نَحْنُ نُسَبِّحُ بِحَمْدِكَ وَنُقَدِّسُ لَكَ

شیطنت را چون ز معنی با خبر — گردد و رازش بفهمد سر بسر
آنزمان داند که با اسم عزیز — راز شیطان چیست ای با تمیز
که بگوید از ره دعوی چنین — در حق اولاد آدم آن لعین

فَبِعِزَّتِكَ لَأُغْوِيَنَّهُمْ أَجْمَعِينَ

چون زانه حقیقت اطلاع — یابد او از فضل هو مطاع
هم ز کنه حب اظهار ای جوان — سر این آیه بر او گردد عیان

قَوْلُهُ تَعَالَى يُحِبُّهُمْ وَيُحِبُّونَهُ

آنزمان داند چه نسبت هست و بود — آدمی را با غفور و با ودود
شد معین جا من از ما سبق — هر ملک را اسمی از اسمای حق
که همیشه قوتش باشد از آن — آنکه میگوید کریم ای نکته دان
اطلاعش نیست که قهار کیست — دان همه اسمای ذات پاک چیست

دانکه میگوید

وانکه میگوید لطیف و مثل آن — اونداند کیست ستار ای جوان
بلکه استعداد ادراک تمام — اسمهای پاک معبود انام
علم جمله آن کریم ذوالمنن — ساخت مخصوص خلیفه خویشتن
آدم صفی الله وز اولاد او — انبیای پاک روح نیکخو
یا اخص الاولیا عصمت گزین — قل سلام الله علیهم اجمعین
چون ز اسما و صفات کردگار — گفته شد رمزی بنظم استوار
بایدم از معرفت بر ذات حق — شمه در پرده آیات حق
با تو گفتن در طریق تربیت — کاهل عرفان ذات حق را معرفت
میکنند ادراک پاک از چند و چون — بی دلیل عقلی از سقف بطون
کانکه بینا باشد ای پاکیزه نفس — حاجتش نبود باستدراک لمس

قَوْلُهُ تَعَالَى أَفِي اللَّهِ شَكٌّ فَاطِرِ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ

عالم ذات خدا لاهوت دان — هم هویت غیبه هم لامکان
شرح این عالم ز فهم ما جداست — انبیا شاید که دانند آن چه جاست
زانکه کنه ذات پاک بیمثال — از کمال عظمت و عز و جلال
ناید اندر عقل کس بیچون و چند — وینچنین گوید کریم ارجمند

قوله تعالی وما قدروا الله حق قدره

چون رهائی یابد از حبس هوا
عارف سالک بتوفیق خدا

دیدهٔ قلبش شود در معرفت
پر فروغ از پرتو وحدانیت

کشف گردد در طریق جستجو
رو گشاده راز این آیه براو

و نحن اقرب الیه من حبل الورید

هم جلال این کریمه آشکار
میشود بر وی ز فضل کردگار

ولله المشرق والمغرب فاینما تولوا فثم وجه الله

پس چو او دریابد آن نازک مقام
معنی این آیه را فهمد تمام

وفی انفسکم افلا تبصرون

لیک اینجا باید ای صاحب خرد
بخشد او را عون این آیه مدد

یثبت الله الذین آمنوا بالقول الثابت فی الحیوة الدنیا وفی الآخرة

ورنه گمراه از طریق استوا
میشود که سالکان چندین هزار

پردهٔ این راز را نگشاده اند
در همین موضع ز پا افتاده اند

عقل ها را گشته دام این سلسله
اکثری ره کرده گم زین [illegible]

بل بمذهب

معرفت عالم صفات

بل بمذهب های فاسد اعتقاد
آوریدند و حلول و اتحاد

ذات را پس عارف والامقام
یابد از اوصاف صمدیت تمام

که چو در غیب هویت بنگرد
بیند از عرفان آن ذات صمد

قدسیان پاک را چون خویشتن
قاصر و نادان و عاجز بی سخن

در بموجودات ممکن بنگرد
از تجلیهای صنعش برخورد

میشود اینجا ز نور وحدتش
آگه از سر حجاب عزتش

گرددش مفهوم بیچون و چرا
رمز اسرار ردای کبریا

ذات را زین پیش شرح معرفت
در بیان کی گنجد ای والا صفت

که مقرب قدسیان با حضور
معترف هستند بر عجز و قصور

سبحانک ما عرفناک حق معرفتک

گفته شد چون رمزی ای والا تبار
از صفات و ذات معبود عباد

بشنو اکنون عالم پاک صفات
کان بود جبروت در باب این کلمات

هست از ملکوت برتر ای عمو
که یقین بگرو ز را مقدار از و

از شهادت سالها باشد هزار
یعنی این ناسوت و ملکت بر عباد

قوله تعالی وان یوما عند ربک کالف سنة مما

نَعُدُّونَ

همچنین لاهوت کان عالیمقام — عالم ذات خدا آمد بنام
هم بود غیب الغیوب اندر بیان — جانمن مقدار یکروز است ازان
از شهادت سالها پنجه هزار — کاینچنین ایما کند پروردگار

تَعْرُجُ الْمَلَائِكَةُ وَالرُّوحُ إِلَيْهِ فِي يَوْمٍ كَانَ مِقْدَارُهُ خَمْسِينَ أَلْفَ سَنَةٍ

زانکه در محسوس و جسمانی مکان — شد تقید با مکان و با زمان
با درازیهای ماه و سال نیز — از کثافت اندر آمین تمیز
وین کثافت هر قدر کمتر بود — کم بود دوری ازل را از ابد
زین سبب در قرب و بعد ای نکته دان — پیش حق نبود تفاوت درمیان
زانکه احدیت که باشد علم ذات — واحدیت کان شد اعیان صفات
اولیت و آخریت جمله را — کان ازل دیگر ابد شد مدعا
هردو عالم با هم اند ای پاکدل — اندران حضرت برابر متصل
واقعات حادثات هر زمان — دفعةً حاضر سراسر بیگمان
مثل آن کایجاد آدم ابتدا — هم نزول عیسی اندر انتها

در معرفت تجلی اول

هر دو را علمش از نزدیک و دور — دفعةً یکمرتبه باشد حضور
در همین معنی سه بیت مولویست — کز زبان انبیا در مثنویست
پیش ما صد سال و یکساعت یکیست — که دراز و کوته از ما منفکست
این درازی کوتهی در جسمهاست — این درازی کوتهی در جان کجاست
این دراز و کوته اوصاف تن است — رفتن ارواح دیگر رفتن است

لمعهٔ هفتم در معرفت بر تجلی اول و دایرهٔ آن مشتمل بر [illegible] واحدیت ذات

هفتمین لمعه است دلخواه و درست — در چه در شرح تجلی نخست
احدیت با وحدت آید در بیان — ذکر ذات بحت و یکتائی آن
بشنو اکنون از پی اثبات حق — کز هویت غیبه چون ذات حق
خواست خود را بنگرد شد ای پسر — خود بچشم خود دو نوبت جلوه گر
اولین جلوه که آن ذات قدیم — کرد از غیب هویت ای فهیم
بود آن که خویشتن را کرد کار — دید در مرآت وحدت آشکار
وصف این آئینه وحدت بدان — کاصل جمله قابلیات است آن
مظهر ازلیت و ابدیت اوست — بر معاد و مبدأ ای فرزانه دوست

شامل آمد یعنی احدیت که ذات / هست و باشد واحدیت از صفات
درمیان هردو برزخ باشد او / اوست انسانی حقیقت ای عمو
برزخیت چون و را مستلزم است / جامع احکام هردو عالم است
وین حقیقت را بود بهر همین / چند نام معتبر بریک متین
روح اعظم عقل اوّل نیز هم / هم بود امّ الکتاب و هم قلم
روح پاک احمدی هم نام اوست / وجه هر تسمیه گر دانی نکوست
روح اعظم بهر این شد نام وی / کاوّلین آمد تعین اسم حی
حیّ حیات جمله موجودات را / واسطه شد پس بود روح ای فتی
عقل اوّل بهر این باشد که او / منبع دانش بود بشنو نکو
مایهٔ جمله عقولست و خرد / بر معاد و مبدأ او دانا بود
هم چرا شد نام او امّ الکتاب / بهر این شد ای هدایت انتساب
که ز موجودات ممکن اندر او / حالت جزئی و کلی مو بمو
جمله مرقوم آمده بی بیش و کم / هم شنو بهر چه خوانندش قلم
بهر این خوانند ای صاحب شعور / که همه موجود ممکن را صدور
شد از و بر لوح مسطور ای فتی / روح پاک احمدی باشد چرا

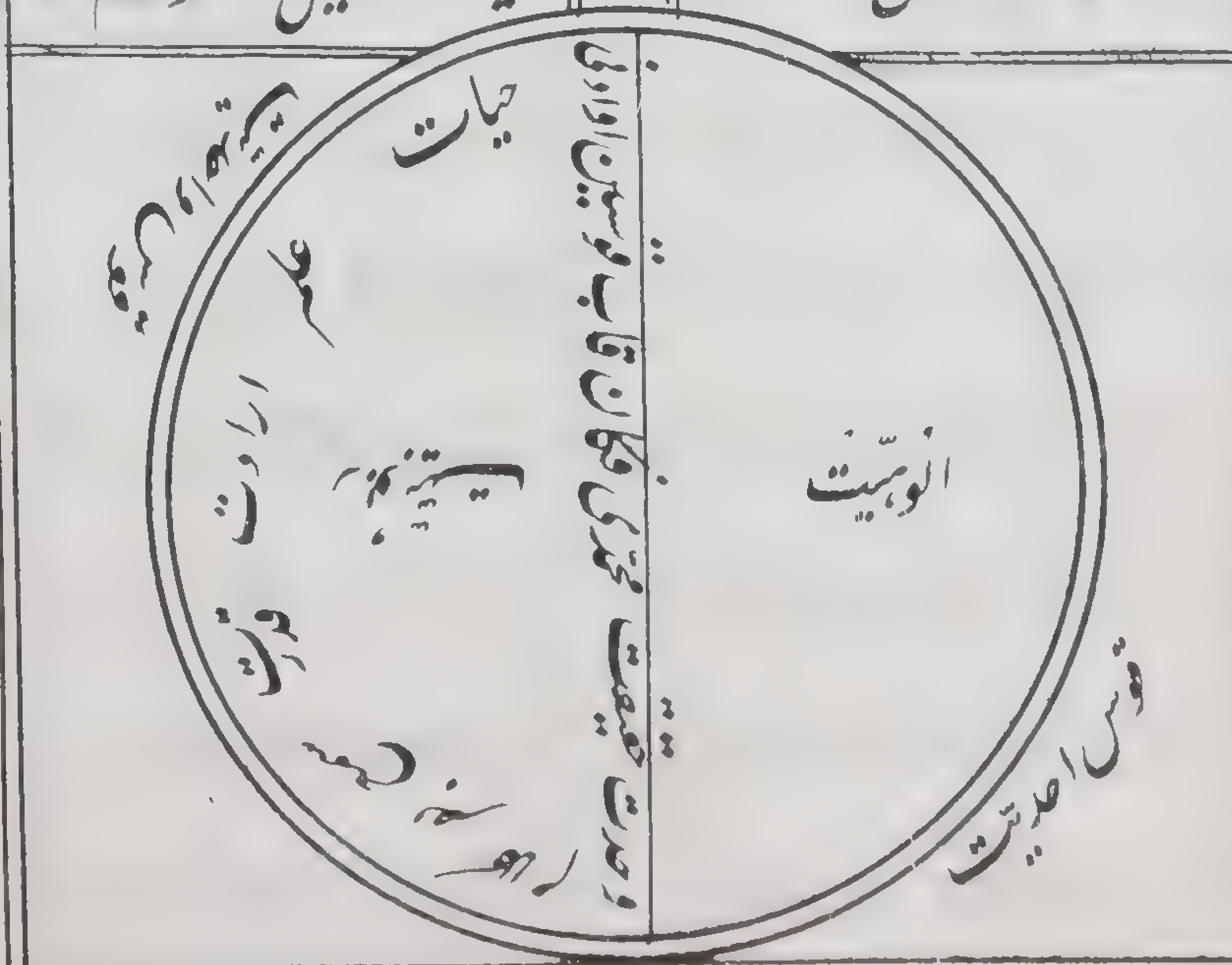
زانکه انسانی حقیقت باشد او / مظهر قدرت همه بی گفتگو
وین حقیقت را یقین بی کم و کاست / زبدهٔ واصل خلاصه مصطفی است
بشنو اکنون حرف مطلب بی خلل / که چو از غیب هویّت در ازل
گر دای فرزانهٔ دانش متین / ذات پاک حق تجلی اوّلین
پرتو آئینهٔ وحدت بتافت / خویشتن را خود بعلم خویش یافت
که منم یکتای بی همتا ز من / میشود آنچه که میباید شدن
پس بعلم خویش ای فرخنده کیش / عالم خود خود شد و معلوم خویش
اندر اینجا علم کت مفهوم شد / واسط در عالم و معلوم شد
وانچنان که علم برزخ درمیان / عالم و معلوم را شد ای جوان
عشق در معشوق و عاشق شد یقین / عقل در معقول و عاقل همچنین
واحدیّت احدیت را درمیان / برزخ آمد وحدت آن مستعان
چون که برزخ وحدت آن ذات شد / در ازل وندر ابد مرآت شد
گر ازل مقصود احدیت شناس / وز ابد کن واحدیت را قیاس
وحدت حق پس شد ای فرخنده بخت / در حقیقت همچو تخم یک درخت
کش تنه با شاخ و برگ رنگ و بو / میوه و گل هست مظهرهای او

قوله تعالی هو الاول والاخر والظاهر والباطن
ای هو الاول بالازلیة والاحدیة والاخر بالابدیة
والواحدیة والظاهر بالمظاهر المتعینة والباطن
بالحقیقة والماهیة

جانمن چون خالق هر دوسرا ... دید در مرآت وحدت خویش را
که منم من لاشریک و وحده ... بود مجمل نه مفصل ای عمو
لیک زین مرآتش دید نهادن ... شد تعین هفت ثابت در نهان
زان تعین‌ها بود اول حیات ... زانکه ذات آمد قدیم و باثبات
گشت پس اول ثبوت اسم حی ... دوّمین باشد تعین علم وی
بهر آن کاندر تجلی اوّلین ... ثابتهٔ اعیان ممکن ها یقین
جلوه در علمش نمود ای فهیم ... یافت اطلاق آنزمان اسم علیم
زین تعینها که میگویم سخن ... سوّمین باشد ارادت جانمن
کاقتضای حکمت ربّ و دود ... ثابتهٔ اعیان ممکن را وجود
خواست بخشد از عدم بیکم و بیش ... وین اراده کرد هم در علم خویش
زین تعین گوش کن باید شنید ... یافت ای دانا ثبوت اسم مرید

چارمین قدرت بود بشنو تمام ... زانکه استیلای معبود انام
جمله ماهیات ممکن را وجود ... داد اندر علم خود قبل از شهود
نور قدرت در نهان زین گونه یافت ... آنزمان اسم قدیر اطلاق یافت
باز سمع آمد تعین پنجمین ... که شنید آن پاک ربّ العالمین
التماس ثابتهٔ اعیان نهان ... از زبان قابلیت‌های شان
چون که استعدادشان کرد التماس ... آن قبول افتاد نزد ربّ ناس
زین شنیدن وین قبول ای حق مطیع ... گشت ثابت گوش کن اسم سمیع
زان تعین‌ها ششم آمد بصر ... زانکه در علمش کریم دادگر
جمله اعیان را وجود خارجی ... دید چون بودند آنها ملتجی
ثابت آمد آنزمان اسم بصیر ... هفتمین باشد کلام ای بی نظیر
یعنی آن داناکریم رهنمون ... کاف را میخواست پیوندد بنون
امر کن را جلوه بخشد در نهان ... ثابت آمد اسم متکلم بدان
شد مقرر نام این سبعه صفات ... جمله اسما و صفت را امهات
هست زانها چار اسمای نخست ... چار ارکان الوهیت درست
تا باینجا که بیان کردم چنین ... بود احوال تجلی اوّلین

جانمن در دایره چون خط راست — گوشه ها پیوسته باهم دو کمان
یک کمان خم ز احدیت بود — اندرین قوس است نام ذات بحت
دومین از واحدیت مشتمل — هفت اسم پاک کان از امهات
اندرین قوس است لیکن مستتر — خط برزخ درمیان وحدت که هست
بنگر اکنون از تجلی نخست — باشد آید در نظر بی کم و کاست
اندرانجا دو کمان چهو دبدان — کاشتمالش بر الوهیت بود
آن منزه از مکان و فوق و تحت — بر ربوبیت بفهم ای پاک دل
گفته میکردند در جمله صفات — مر تجلی دویم را مظهر
مر محمد را حقیقت از الست — دایره تمثیل مقصودم درست



لمعهٔ هشتم در معرفت بر تجلی ثانی و دایرهٔ آن مشتمل بر واحدیت صفات

هشتمین لمعه است بشنو لا تقم — چونکه احوال تجلی اولین
شمهٔ از احدیت کردم بیان — واحدیت آرم اکنون در رقم
گر بگوش دل نمائی استماع — کان تجلی گشت موقوف ای پسر
یعنی ای فرزانهٔ صاحب ذکا — قدرت خود هم ز خلق فرد فرد
همچنین اندر شهود و در عیان — در همان آئینه آن حی صمد
تا چنانچه ذات را زین پیشتر — همچنین حاصل شود از هست و بود
وین نگردد حاصل از روی تمیز — در چه در شرح تجلی دویم
بانمود دایره شد دلنشین — بلکه وحدت هم که برزخ باشد آن
کوئی اسماء الهی نیز هم — یابی از اسرار باطن اطلاع
بر چه بر فیض تجلی د کر — ذات واجب آنچنان که خویش را
مجملا در علم خود معلوم کرد — راز اسماء و صفات مستعان
نوبت دیگر مفصل بنگرد — بود آن وجدان علمی سربسر
جمله وجدان عیانی و شهود — بی تعدد ها و بی کثرات نیز

بی اضافات نسب پس در ظهور … شد تجلّی دیگر ای صاحب شعور
نام های این تجلّی صفات … واحدیّت هست دریاب این نکات
حضرت جبروت هم باشد دگر … هم ربوبیّت بفهمی سر بسر
وین تجلّی دوّمین را دایره … بر دو قوس آمد مشکّل یکسره
دو کمان باشد شنو بر وجه خوب … قوسی از امکان و قوسی از وجوب
قوس واجب باشد اینجا مشتمل … بر ربوبیّت بفهم ای پاکدل
قوس ممکن راست نزد اهل حال … بر عبودیّت سراسر اشتمال
برزخ مابین ای پاک اعتقاد … باشد انسانی حقیقت دار یاد
بیشنو د قوس وجوب اندر تمیز … مشتمل بر بیست و هشت ای اسم عزیز
جمله اسمای الهی دان بنام … کز الوهیت شده حاصل تمام
چیست آن اسما بفهم و یاد دار … آن بدیع و باعث و باطن شمار
آخر ظاهر حکیم است ای ذکی … پس محیط و پس شکور و پس غنی
مقتدر ربّ و علیم آمد بدان … قاهر و نور و مصوّر بعد ازان
باز محصی باشد و دیگر مبین … قابض و حی است و محیی همچنین
پس ممیت و پس عزیز است ای پسر … باز رزّاق و مذلّ باشد دگر

پس قوی و پس لطیف اسم خدا … جامع و دیگر رفیع الدرجه ما
اینکه ترتیبا شمردم وجه خوب … بیست و هشت اسم است از قوس وجوب
قوس امکان در مقابل دان که هشت … مشتمل آن نیز هم بر بیست و هشت
اسما که کونی آمد نام آن … آنچه هستند از ربوبیّت عیان
یعنی آن اسما که هست از ممکنات … مظهر از بهر تجلّی صفات
چیست آن اسما شنو بیچون و چند … عقل کل نفس کلست ای هوشمند
طبع کل دیگر هیولی ای جوان … شکل کل جسم کل آمد بعد ازان
عرش و کرسی با تو گویم یک بیک … از بروج و از منازل و فلک
بعد ازان هفت اسم هفت افلاک دان … از زحل تا ماه دریاب این بیان
کرهٔ آتش دگر کره هوا … کرهٔ آبست و خاکست ای فتی
وز موالید اوّلین پایه جماد … کان معادن شد نکو میدار یاد
بعد ازان پایه نباتات و شجر … پایهٔ حیوان بود بشنو دگر
رتبهٔ جمله ملک جن همچنان … رتبهٔ انسانی آمد بعد ازان
رتبهٔ انسان کامل آخرین … این حقیقت خوب دریاب و ببین
زین همه اسما که کونی شد بنام … هر یکی را پرورش دادن مدام



میکند از قدرت آن مستعان — یک ز اسمای الهی در نهان
موجب ترتیب با هم بی شکی — شد مربی در مقابل هر یکی
آنچنان که عقل کل باید مدام — پرورشش ز اسم بدیع ای نیکنام
نفس کل مربوب باعث ذوالیقین — طبع کل مربوب باطن همچنین
بشنو اکنون جانمن در دایره — هر یکی شد زین مراتب یکسره
نقطه و هر نقطه باشد یادوار — مشتمل بر جزئیات بی شمار
چون احاطه عقل کل کا ز اشمول — هست بر جمله عقول ذی العقول
نفس کل دارد احاطه همچنین — بر نفوس خلق عالم اجمعین
همچنین افلاک دارند اشتمال — بر حوادث جزئیه در ماه و سال
هم عناصر که ز هر یک بالضرور — میکنند اشکال بیغایت ظهور
هم موالید ای مبارک اعتقاد — جمله حیوان و نباتات و جماد
دایم از تمزیج و از ترکیب شان — میشوند افراد بیغایت عیان
همچنین انسان که هست ای ذوفطین — رتبه اش اندر تنزل آخرین
حصر نتوان کرد اشخاص ورا — کس نیابد معنی خاص ورا
وندرین گردش مظاهر بالضرور — مقتضای حب اظهار و ظهور

جاودان از رتبهٔ علی العین — جمله آیند اینچنین بی شک و شین
سوی اصل خویش هر یک عود باز — میکنند دایم باین سامان و ساز
که بود شان کریم مستعان — امر تدبیری و دوری بیکران
کی بجز گردش بباید بی زوال — نقطهٔ آخر باول اتصال



دایره اکنون که بهر تو بیان
گرده شد بنگر که باشد اندران

رتبهٔ انسانی ای دانش متین
درنهایات تنزل آخرین

هم درین گردش مراو را از است
نقطهٔ جامع مقابل واقعست

رتبهٔ انسان کامل ای ثقه
شد مقابل با رفیع الدرجه ها

پس ز مبدأ انعکاس هر کمال
ظاهر از وی میشود در جمله حال

اقتضای جمله تکلیف ای جوان
هست در انسان و استعداد آن

از برای این که با آن احترام
مظهر علم است و قدرتها تمام

گردش اندر دایره زان شد ضرور
کانچه مخفی گردد آید در ظهور

ورنیاید باز ای صاحب زکا
دایم از قوت بفعل این رتبه ها

بعثت پیغمبران و مرسلین
انتظام عالم و دعوت بدین

نیز تکمیل نفوس خاص و عام
در جهان صورت نه بندد والسلام

بشنو اکنون نکتهٔ دیگر که آن
بر تو روشن تر کند راز نهان

کان وجود پاک رای هوشیار
بر سه قسم آمد حقیقت گوش دار

اولین غیب هویت شد بنام
کنه ذات واجب رب الانام

که ورا نام است لاهوت ای فتی
نام دیگر لامکان است و خفا

که تفکر گشت ممنوع اندرین
هم منزه از چنانست و چنین

نه دران اسم است و رسم ای پسر
نه وجوبست و نه امکان سربسر

عینیت را غیریت را نام نیست
ظاهریت باطنیت منتفی است

کثرت و وحدت نباشد اندران
اولیت و آخریت بی نشان

نه دران حکم ظهور است و بطون
نه بود مشروط و شرط ای ذوفنون

زان سبب ارباب عرفان و یقین
این حقیقت را ز قسم اولین

لابشرط شی همی گویند نیز
خارج از وجدان ادراک و تمیز

وانچه مشهور است که از مصطفی
چون بپرسیدند ارباب هدی

که کجا بوده است ای والانسب
پیشتر از خلق مخلوقات رب

در جواب سائل دانش گزین
خواجهٔ عالم بفرمود اینچنین

كَانَ فِي عَمَاءٍ مَا تَحْتَهُ هَوَاءٌ وَمَا فَوْقَهُ هَوَاءٌ

بود یعنی حضرت رب الانام
پیشتر از خلقت عالم تمام

در چه در تاریکی تار ای فتی
که نباشد زیر و بالایش هوا

نیست شک زین ماجرا بی کم و کاست
لابشرط شی حقیقت مدعاست

مر هوا را نفی کرد از فوق و تحت
مصطفی چون بود انجا ذات بحت



لفظ تاریکی ازان گفت ای زکی | کاین حقیقت را بود پوشیدگی
قسم دویم آن وجود پاک را | چیست میدانی حقیقت مدعا
احدیت باشد تجلی اولین | کان توانا قادر جان آفرین
دید در مرآت وحدت ذات خویش | هم وجود ممکنات از کم و بیش
جمله را در علم باطن جلوه داد | نه مفصل بلکه مجمل یاد باد
که تعدد را و کثرت را دران | راه مطلق نیست درباب این بیان
کونی اسما و صفات ارجمند | جمله در این مرتبه مستهلک اند
این حقیقت را که بد روز الست | نام کرد پس بشرط لا شیست
زانکه مشروط است اینجا ای فتی | انتفای کثرت و تعدادها
سویمین چه بود حقیقت بس متین | واحدیت دان تجلی دومین
که بود اینجا تمام از بهر ذات | کثرت و تفصیل اسما و صفات
این حقیقت را چو عارف نام برد | بهر فهمش بشرط شی شمرد
زانکه مشروط آمد ای نیکوصفات | این حقیقت بر وجود ممکنات
بر تعدد بر اضافت ها تمام | بر ظهور جمله عالم والسلام

لمعهٔ نهم در معرفت بر توحید خالق و در دو بیان وحدت وجود

لمعهٔ نهمین

لمعهٔ نهمین که رخشید ای فتی | بخشد از توحید حق دل را ضیا
جان من توحید واحد کردن است | شو موحد تا ترا جان در تن است
وان سه قسم آمد بچشم دل ببین | علمی و عینی حقیقی سومین
اولین توحید علمی جان من | این بود درباب مضمون سخن
کاعتقاد آری تو از صدق خبر | از احادیث و ز آیات ای پسر
که بود جان آفرین رب الانام | فرد و واحد در الهیت مدام
این توحد وین تفرد از قدیم | لازم ذاتش نه زاید ای فهیم
اینچنین توحید کان علمی شده | مستفاد از پرتو علم آمده
با شریعت باشد آنرا اختصاص | بیشک از شرک جلی سازد خلاص
منشائش تصدیق قول مخبر است | سودمند اندر طریق ظاهر است
دویمین توحید را عینی است نام | که کس از عین الیقین بیند مدام
که بجز ذات وحید مستعان | نیست موجود دگر اندر نهان
مثل اینکه هر کجا در بحر بشر | قدرتی و علمی آرد در نظر
یا ارادت یا بصر یا سمع نیز | بنگرد دریابد از روی تمیز
کاین اثرهائی است ز آثارش پدید | آن علیم و آن قدیر بس مجید

آن مرید و آن سمیع و آن بصیر — نور های ظاهری را و منیر

جمله افعال و صفات آن حق بکل — بیند از وحدت علی هذا القیاس

باشد این توحید عینی متین — مستفاد از پرتو عین الیقین

در طریقت سازد ای صاحب شرف — بعضی از شرک خفی را هم طرف

در ره باطن خلوص افزا بود — منشائش نور مراقبها بود

این موحد در وجود اسباب را — کان روابط شد با فعال خدا

ننگرد موجود هیچ از بحر دی — لیک از ظلمات وجدان خودی

چون نه در او باشد بقیهٔ کم و بیش — در حجاب افتد ز وهم علم خویش

كَمَا قَالَ النَّبِیُّ اَلْعِلْمُ حِجَابُ الْاَكْبَرِ

هر که خود را عالم و عاقل شمرد — او بتوحید حقیقی ره نبرد

معترف باید شد ای فرخنده کیش — بر قصور علم خویش و عقل خویش

که بغیر از عجز و سر افکندگی — نیست جایز در طریق بندگی

تا مگر از فضل و امداد خدا — جذبهٔ عشق و محبت بنده را

ره نماید سوی مقصود نهان — ورنه علم و عقل را نبود توان

پس حجاب اکبر آمد هم علم — کاین بیان مستغنی است از فهم علم

در معرفت خالق بتوحید

سوم این باشد حقیقی پر کمال — واینچنین دانند توحید اهل حال

که بتوحید حبیب از حب جان — خود موحد متصف گردد بآن

از وجودش جمله ظلمات رسوم — در فروغ نور وحدت چون نجوم

که ز نور شمس در وقت سحر — مندرج گردند مستور ای پسر

محو گردد مضمحل گردد تمام — این حقیقت حالی آمد والسلام

پس چنین توحید حالی جانمن — هست مختص با حقیقت بی سخن

منشائش نور شهود محققی است — بر طرف سازد همه شرک خفی است

عارفی در شرح توحید ای جوان — گفت اسقاط اضافتهاست آن

یعنی از چشم دل معنی پرست — این تکثر در اضافتها که هست

پردهٔ صوری ز هر ما و منی — چون سراسر ساقط و زایل کنی

ننگری جز وحدت پروردگار — بر تو گردد سر توحید آشکار

که مظاهر را تعدد بیکران — مانع وحدت نگردد در نهان

هر چه باشد زین جهان پر زوال — اعتبارات است وهمی در خیال

از تکثر در اضافت بیشمار — دامن وحدت نگردد پر غبار

مثل این که زید را گوییم هست — چشم و سر گوش و زبان و پا و دست

کثرت این جمله عضوای حق طلب   نیست در ذات تکثر را سبب
گر کسی پایش بگیرد یا که دست   گوید این زید است باطل گفته است
کان بود عضوی ز اعضاش ای پسر   ذات زید این جمله باشد سر بسر
همچنین گر جاهلی آورده شک   عقل کل یا نفس کل را یا فلک
یا یکی را از موالید ای عزیز   یا یکی را از عناصر بی تمیز
بیند و گوید که این باشد خدا   کفر الحاد است و بهتان و خطا
کاین تجلی گرچه اندر کثرت است   لیک موجود حقیقی وحدت است
با وجود اینهمه حسب ظهور   وحدتش ز آلایش کثرات دور
کرده اند اینجا ز بهر عارفان   سر وحدت را بتمثیلی بیان
که اگر یک نقطه آتش به دور   آری بینی در آن گردش بغور
دایره بینیک مشکل در نظر   آید و چون نیک بینی ای پسر
فی الحقیقت غیر یک نقطه نبود   دایره از بودش آمد در نمود
دایره چون کرد از گردش قرار   غیر آن نقطه نماند پایدار
پس وجود دایره که شد عیان   آن نمودی بود بی بود ایجوان
همچنین در دایره های وجود   نقش های چند آید در نمود

در معرفت به توحید خالق

لیک نفس الامر اگر گیری خبر   نیست جز موجود واحد ای پسر
که تجلی بخشد از روز الست   ظاهر و باطن برنگ هر چه هست
وین تکثر وین تعدد در نسب   هست نه در ذات بیهمتای رب

قَوْلُهُ تَعَالَى اِنَّ اللّٰهَ بِكُلِّ شَيْءٍ مُحِيطٌ

هست یعنی پاک معبود عزیز   ظاهر و باطن محیط جمله چیز
اندرین آیه است ای والامکان   اهل علم ظاهری را این گمان
که معیت هم احاطه حق بذات   نیست بر اشیا همه در شش جهات
بل احاطه حق بعلم و قدرت است   زانکه در وحدت نه جای کثرت است
لیک اهل معرفت را اعتقاد   اینچنین باشد بفهم و داریاد
که یقین بی ذات عالم علم نیست   هر کجا علم است ذات آن کی نیست
از برای اینکه علم آمد صفت   وین بود در روشنش راه معرفت
که صفت هر جاست باشد ذات نیز   انفکاکت از هم محالست ای عزیز
وین ظهور حق ز روی اعتبار   که بود اندر مظاهر آشکار
گفته رحمانی نفس عارف ورا   که دهد تشبیه بیچون و چرا
این حقیقت را بانسانی نفس   بهر فهم طبع صاحب دسترس

کانچنان که دم چو از فم خارج است
در حقیقت آن هوای ساذج است

چون بمخرجهای اصوات و حروف
میرسد از قدرت ربّ رؤف

در لباس و صورت حرف و کلام
او تلبّس یابد ای با احترام

همچنین آن ذات کش احدیّت است
هم منزه از غبار کثرت است

چون تجلّی صفات لون لون
مینماید در مظاهرهای کون

آن تنفّس یابد از کثرت لباس
کاقتضای حکمت محکم اساس

این بود کان فیض بخش کاینات
از پی اظهار اسماء و صفات

هر مراتب در جهان پیدا کند
جزئی و کلّی تمام انشا کند

تا که گردد زین مراتب هر یکی
مظهر اسمی ز اسما بی شکی

وان صفات آیند از کرب کون
جمله در روح بروز ای ذوفنون

همچو آن فیض تروّح که بشر
یابد از پیمودن دم ای پسر

وان کمالاتی که صنع قدرت اند
مجمل اندر جمع و در احدیّت اند

هر یکی زانها شود تفصیل وار
جای فرق و واحدیّت آشکار

یادم آمد نکتهٔ روشن چو شمع
در بیان فرق و جمع و جمع جمع

مطلب از فرق ای عزیز نکته دان
دیدن خلق است بی حق در جهان

جمع باشد

جمع باشد دیدن حق ای فتی
بی شهود خلق و جمله ما سوا

چیست جمع الجمع در راه سلوک
دیدن حق در خلایق بی شکوک

دیدن خلق است در حق همچنین
جمع جمع نیست دریاب و ببین

مانده اند اهل زمانه سر بسر
در مقام فرق از حق بی خبر

مینماید فرق شان محروم وصل
دورتر از موطن و مأوای اصل

در مقام جمع مجذوب آمدند
غافل از خویش و همه عالم شدند

لیک جمع الجمع بودن در نهان
اولیای پاک را باشد مکان

پس ترا میباید ای یزدان پرست
که مقام جمع جمع آری بدست

یعنی اندر خلق خالق را ببین
خلوت اندر انجمن باشد همین

دار در کثرت بسوی حق نظر
فهم کن اسرار وحدت سر بسر

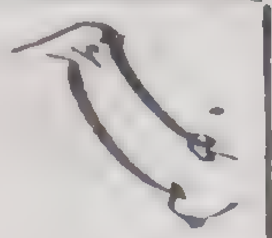
گر یقین آن خالق ارض و سما
ساخت از اربع عناصر جسمها

نیست آتش را وجود اندر نهان
گر نه مربوب اسم قابض راست آن

باد کی یابد وجود از هیچ شی
گر نباشد پرورش کن اسم حی

آب هم موجود هرگز کی شود
گر نه مربوب اسم محیی را بود

خاک کی موجود باشد زین روش
از ممیت او گر نباشد پرورش



شد ممیتُ قابضُ و محیی و حی   در همه مظهر تجلیهای وی
دیگر اینعنی بچشم دل نگر   که منم فردی ز افراد بشر
روحم از امر الهی در تن است   یعنی انسانی حقیقت در من است
مر مرا آن پاک معبود غنی   جمله بخشیده نعیم باطنی
وز نعیم باطنی باشد چه چیز   برتر از علم و حیات اندر تمیز
وز ارادت هم ز قدرتها تمام   هم ز سمع و از بصر دیگر کلام
عالم و حیّ حقیقی هیچ کس   نیست جز یکتا کریم دادرس
در من و هر چیز این جمله صفت   نیست غیر از عارضیّ و عاریت
پس وجودم کش همیشه بود نیست   در حقیقت غیر ناموجود نیست
داخل اندر کلّ شیءٍ هالک است   بی فنا هستیّ ذات مالک است
نه که خواهد شد هلاک هر چه هست   جمله هالک بود از روز الست

قَوْلُهُ تَعَالَى كَانَ اللهُ وَلَمْ يَكُنْ مَعَهُ شَيْئًا

بلکه اکنون هم بود هالک یقین   رمز الآنَ كَمَا كَانَ است این
زین نظر چون ماسوا را بود نیست   هالک و فانی بود موجود نیست
باقی و موجود باشد بی زوال   وحدت ذات کریم ذو الجلال

انوار الهی

در معرفت بر مراقبه

اندرینجا این دو بیت مثنوی   یادم آمد از کلام مولوی
من نیم والله یاران من نیم   من بجان مردم بجانان می‌زیم
من که ام اندر جهان هیچ پیچ   چون الف او خود ندارد هیچ هیچ

لمعهٔ دهم در معرفت بر مراقبه و مشاهده و مکاشفه

لمعهٔ دهمین ز فضل داد گر   در مراقبها شد اکنون جلوه گر
در مشاهدهای اسرار اخوان   در مکاشفهای انوار نهان
این مصادر چون درین وزن ای عزیز   آوریدن مشکل است و نکته نیز
میم هاشان حذف شد اندر بیان   لیک مقصود است از هر یک همان
پس بدان که راقبه باشد دو قسم   ظاهریّ و باطنی هر یک با سم
ظاهری آنکه حواس خمسه را   باز دارد ز اشتغال ماسوا
باطنی منع دلست ای نکته دان   از هواجس هم ز خطرات نهان
تا که دل خالص توجه کن بود   سوی آن شی کش مراقب میشود
واهل دل که راه حق بنموده اند   راقبه کردن چنین فرموده اند
که مراقب چون شوی بنشین درست   از دلت هیچ خودی بر کن نخست
غیر حق یعنی مبین ای نیک نام   باطن خویش و حقیقت را تمام

گر چنین نفی اثبت در نهان   لا اله را شود معنی عیان
پس بدل ثابت نمایی فوق و تحت   آن وجود مطلق و هستی بحت
گر چنین اثبات را در دل رهست   دان که عین معنی الا الله است
عارفی فرمود ای فرزانه هم   راقبه در خلوت آمد چند قسم
وان تصور کردن مرشد نخست   باشد و نقشش بدل بستن درست
کانکه باطن را مراقب جاودان   با خیال پیر دارد در نهان
پس مدد جوید ز حق نبود بعید   کز درون پاک هادی مفید
پرتوی او را نصیب دل شود   فتح غیبی یابد و کامل شود
که چو یکرنگی دو تن را حاصلست   روزنی پنهان ز دل سوی دلست
پس مراقب کرد آن پاک از هوس   در شمار دم ز پاس هر نفس
که ز هر دم کان برون آید ز تن   پرسشی هست و شماری بی سخن
پس تصور کردن نفس است و روح   سر باطن کان بود گنج فتوح
پس مشکل ساختن بهر شهود   در دل خود دایره های وجود
ز احدیت وز واحدیت بی غبار   نور وحدت را نمودن آشکار
پس برنگ روز روشن در ضمیر   نقش اسم ذات بستن دلپذیر

که برین اسم ار شود از فضل رب   سالک عارف مراقب روز و شب
نور این اسم مبارک در دلش   پرتو انداز و شود حل مشکلش
مرشدی فرموده است ای ارجمند   راقبه باید که در خلوت کنند
با حضور دل قرین پاس دم   که بود از بر غذا خالی شکم
هم زبان از قول و گوش از استماع   باز داری تا دلت یابد شعاع
در بیان راقبه گفت از قدیم   عارفی این بیت بشنو ای فهیم
لب ببند و چشم بند و گوش بند   گر نه بینی سر حق بر ما بخند
وقتهای راقبه بی گفتگو   بعد فجر و وقت عصر آمد نکو
نصف شب تا بامدادی روشن قیاس   نفس معزولی ز فرمان بر حواس
چون حدیث راقبه پر فایده   شد بیان اکنون شنو از شاهده
شاهده چه بود به پیش چشم دل   آن بود که عارف حق مشتغل
آنچه را تحقیق پاک از وهم و شک   کرده باشد از بواطن یک بیک
وان ز چشم ظاهری غایب بود   مر ورا در چشم دل مرئی شود
چون وجود مرشد صاحب خبر   کو بظاهر نیست حاضر در نظر
همچنین دیگر مغایب ای زکی   چون بهشت و دوزخ و نور نبی

وین شهود چشم دل از جلباب / کاملان را میشود که بخواب
باشد اکمل را ز فضلش عنقریب / بین بین خواب و بیداری نصیب
زانکه خواب آئینه باشد ای فتی / از برای راز توحید و فنا
ناقصانرا گرچه از تن پروریست / کاملانرا جزوی از پیغمبری است

قَالَ النَّبِيُّ صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ الرُّؤْيَا الصَّالِحَةُ جُزْءٌ مِنْ أَجْزَاءِ النُّبُوَّةِ

خواب صالح هست یعنی دلکشا / جزوی از اجزای حال انبیا
چون تفکر با حضور را قبه / حاصل آید قلب را بی شایبه
شاهد یابد که بیند او بخواب / نیک صورتها ز فضل مستطاب
هم مواضع دلنشین صحبت عجیب / نفس گوناگون و اشکال عجیب
بشنود از دل سخنهای نکو / که نباشد پیش ازین نشنیده او
بعد از ان نوری و ناری در نظر / آیدش از چشم باطن جلوه گر
یا که بروی کشف ارواح قبور / گردد و قلبش زند جوش سرور
یا مشاهده های سفلی دلفروز / همچو قالبهای مدفون و کنوز
یا دلش سازد عروج اندر سما / بشنود ز ارواح علوی مرحبا

روشنی

روشنی خلد و ظلمات سقر / او برای العین بیند سربسر
قلب را گاهی بمهد اضطراب / شعلهٔ بیند فروزنده بخواب
وز مشاهده های اسرار ای پسر / جلوهٔ هریک بود رنگ دگر
پرده گر از پیش چشم دل کشود / نورها را مختلف باشد شهود
بر سه قسم این نورهای فائح اند / طالع اند و لامع اند و لایح اند
وین مراتب طالب حق مشتغل / یافت بر اندازهٔ صافی دل
اندک آلایش گر از نفس و هوا / هست در دل کی شود مطلب روا
کو مشاهد است مستغرق شدن / در شهود نور رب ذو المنن
تا در ان بی کم و کیف بی جهات / حاصل آید رویت انوار ذات
بهره یابد از تجلی نهان / که مراد از کاشفه باشد همان
کشف چه بود وسعت نور و ضیاست / بر طرف گشتن غبار ماسواست
فرق در کشف شهود است اینقدر / که مشاهدهای اسرار ای پسر
بی تجلی با تجلی هر دو هست / بی تجلی کاشفه صورت پرست
وان مکاشفهای انوار صفات / هست کشف لمعهٔ انوار ذات
لمعهٔ پر هیبت برق جلال / پر تو راحت ده نور جمال

قَوْلُهُ تَعَالٰی اَفَمَنْ شَرَحَ اللّٰهُ صَدْرَهُ لِلْاِسْلَامِ فَهُوَ عَلٰی نُوْرٍ مِنْ رَبِّهٖ سُئِلَ رَسُوْلُ اللّٰهِ مِنْ شَرْحِ الصَّدْرِ الْمَذْکُوْرِ فِی الْقُرْاٰنِ قَالَ عَلَیْهِ السَّلَامُ هُوَ نُوْرٌ یُقْذَفُ فِی الْقَلْبِ قِیْلَ وَمَا عَلَامَةُ ذٰلِکَ یَا رَسُوْلَ اللّٰهِ قَالَ اَلتَّجَافِیْ عَنْ دَارِ الْغُرُوْرِ وَالْاِنَابَةُ اِلٰی دَارِ الْخُلُوْدِ

وَالْاِسْتِعْدَادُ لِلْمَوْتِ قَبْلَ نُزُوْلِهٖ

گفت حق آنرا که معبود الست ‌‌ سینه از اسلام روشن کرده است

نوری افتد اندران سینه نهان ‌‌ از چه از انوار حق مستعان

پس چو این آیه رسید از ذو الجلال ‌‌ کرده شد از خواجهٔ عالم سؤال

زان فروغ سینه و انوار رب ‌‌ داد پاسخ سرور عالی نسب

که خدا زان نوری بخشد نشان ‌‌ کو فتد اندر قلوب عارفان

باز پرسیدند اصحاب زکی ‌‌ که علامت چیست آنرا یا نبی

گفت سرور کز برای قذف نور ‌‌ این علامت باشد ای اهل شعور

کادمی پهلو تهی سازد مدام ‌‌ از چه از رغبت باین فانی مقام

بازگشت آرد بسوی آن سرا ‌‌ که همیشه خانه خواهد بد روا

مستعد موت باشد جاودان ‌‌ پیش از آن که بر سر آید ناگهان

پس بشرح این کلام مصطفی ‌‌ گفت زینکو قشیری ای فتی

سید گیسو دراز رهنمون ‌‌ کرده تصدیقش بملفوظ اندرون

وَالنُّوْرُ الَّذِیْ مِنْ قِبَلِهٖ سُبْحَانَهٗ نُوْرُ اللَّوَائِحِ بِنُجُوْمِ الْعِلْمِ ثُمَّ نُوْرُ اللَّوَامِعِ بِکَمَالِ الْاِیْمَانِ ثُمَّ نُوْرُ الطَّوَالِعِ بِزِیَادَةِ الْیَقِیْنِ ثُمَّ نُوْرُ الْمُشَاهَدَةِ بِتَجَلِّی الصِّفَاتِ ثُمَّ نُوْرُ الْمُکَاشَفَةِ بِظُهُوْرِ الذَّاتِ ثُمَّ اَنْوَارُ الصَّمَدِیَّةِ

یعنی آن نوری که فرموده نبی ‌‌ می فتد در دل ز انوار جلی

اولا نور لوایح کش سبب ‌‌ پرتو علم است در عرفان رب

این لوایح را چو او ناظر شود ‌‌ روشنی بیند که آید که بود

وان بود مانند عکس آفتاب ‌‌ کاندر آئینه بتابد یا بآب

اندکی لایح شود انگاه زود ‌‌ محتجب میگردد از چشم شهود

نور طاعت نور عقل و علم نیز ‌‌ از لوایح دان اگر داری تمیز

بعد ازان نور لوامع بی غبار ‌‌ میشود از فیض ایمان آشکار

کز لوامع بیشتر لمعان آن ‌‌ پرتو افگن باشد و گردد نهان

بعد ازان نور طوالع از یقین … جلوه گر گردد بچشم عارفین
از کمالات یقین یعنی ظهور … میکند لمعان این رخشنده نور
که شود طالع چو خور بی گفتگو … جمله باطن را منور سازد او
پس مشاهد میشود مرد خدا … مرتجلی صفات پاک را
پس مکاشف بر ظهور نور ذات … میشود بی کم و کیف و بی جهات
پس ورا فیضی که مرئی میشود … لمعهٔ انوار صمدیت بود
آیدش یعنی بقلب پر حزن … نوری از عشق و محبت شعله زن
این مقیدکم بذات حق شود … در فنا فی الله رود مطلق شود
پس ز فیض جذبهٔ عشق ای فتی … در بقا بالله اوج دلگشا
سایر و طایر بود بی گفتگو … عالم غیب است جولانگاه او
بیش ازین کیفیت این حالها … بر نیاید از زبان این قالها
که مجال ناطقه گردیده تنگ … پای مضمون اندرین وادی لنگ
باید از مخلوق عبد خاکسار … جمله نعمتهای مولا را شمار

لمعهٔ یازدهم در معرفت بر حقیقت رؤیت و لقا

لمعهٔ آخر بود پیش فزا … در بیان رؤیت و وجه لقا
در ثبوت انکشاف عارفان … در حدوث اختلاف فاضلان
ای برادر رؤیت آن ذات ثبت … که منزه از مکان و فوق و تحت
باشد و غیب هویت نام آن … هم خفا گویند در ضمن بیان
شد محال و از کسی صورت نبست … زانکه ممکن کی محیط واجب است
بلکه مقصود است از رؤیت همین … در کلام اولیا و عارفین
که نماید لمعهٔ از نور ذات … جلوهٔ در چشم دل قدسی صفات
آنچنان نور سعادت رهنمون … که ز ادراک عقول آمد برون
بیحد و بی منتها و بی شمار … هم منزه از یمین و از یسار
وز بلند و پست و قبل و بعد نیز … هم ز تقسیم و تجزی ای عزیز
ذات و وجه آن نور دارد یکسان … هستی آن نور ذات آمد بدان
باشد آنرا وجه ای کان علوم … بر همه خلقت احاطه بالعموم
که یقین زان نور وجهاست ای فتی … جمله موجودات عالم را بقا
بر همه چیز از مرکب وز بسیط … باشد آن نور منور کن محیط
هم ز اسمای خداوند غفور … هست چرخ چارمین مربوب نور

زانکه خورشید جهان روشن نما / شد منور از همان اسم خدا
هم بقران خواند رب العالمین / خویش را نور سماوات و زمین

قَوْلُهُ تَعَالَى اَللّٰهُ نُورُ السَّمٰوَاتِ وَالْأَرْضِ مَثَلُ نُورِهِ كَمِشْكٰوةٍ فِيهَا مِصْبَاحٌ اَلْمِصْبَاحُ فِي زُجَاجَةٍ اَلزُّجَاجَةُ كَأَنَّهَا كَوْكَبٌ دُرِّيٌّ يُوقَدُ مِنْ شَجَرَةٍ مُبَارَكَةٍ زَيْتُونَةٍ لَا شَرْقِيَّةٍ وَلَا غَرْبِيَّةٍ

نور وجه کردکار مستعان / مینماید اولیا را آنچنان
که بود نور چراغ رهنمون / در مصفا شیشه بر طاق اندرون
روح مؤمن هست آن طاق ای فتی / شیشه نور روح پاک مصطفی
نور وجه الله را مصباح دان / روشنی افزای انوار جهان
آنچنان کاید از شمس ای پسر / بر سر ذرات خلقت در نظر
ور نباشد او شود آفاق نیز / تیره و مرئی نگردد هیچ چیز
همچنین بود اگر آن نور پاک / نورها تاریک و معدوم اند پاک

قَالَ النَّبِيُّ صَلَّى اللّٰهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ اِنَّ اللّٰهَ تَعَالَى خَلَقَ الْخَلْقَ فِي ظُلْمَةٍ ثُمَّ رَشَّ عَلَيْهِمْ مِنْ نُورِهِ

گفت پیغمبر

گفت پیغمبر که خلاق ودود / خلق مخلوقات در ظلمت نمود
چون بتاریکی سراسر آفرید / پس بر ایشان آن خداوند مجید
پرتوی از نور پاک خود فکند / که همه موجودها مرئی شدند
کشف این فرخنده نور با بقا / چون شود در چشم دل باشد لقا
پس تو در خواب آنچه بینی متصل / نیست بیننده بغیر از چشم دل
وندرین دنیاست خواب ای خفته دلان / بی جهت بی قرب و بعد و بیکمان
نور وجه کردکار پاک هم / شد منزه از مکان کیف و کم
زان بنزد عارفان فیضیاب / ممتنع نبود لقای حق بخواب
بلکه میگویند بشنو تد عا / در بیان رؤیت وجه و لقا
کانکسانرا که زفضل بیحساب / گشته یکسان حال بیداری و خواب
اینچنین پاکان عالی مرتبت / بی کم و کیف و مکان و بیجهت
نور حق هم در تیقظ دیده اند / زین کرامت بهره ور گردیده اند
هر که در انکار رؤیت مانده دور / چشم قلبش در دو دارین است کور
بی فروغ دل نگردد عقده حل / وقت مردن چون خرافند در وحل

تیقظ
بخواب و نه بیداری

قَوْلُهُ تَعَالَى مَنْ كَانَ فِي هٰذِهِ أَعْمَى فَهُوَ

فِی الْآخِرَةِ اَعْمٰی

یعنی آنکس کاندرین دنیاست کور — همچنان آن شخص در عقباست کور

پس ازین کوری نباشد مدعا — کوری این چشم ظاهر ای فتی

بلکه مطلب کوری چشم دل است — داند این معنی کسی کو عاقل است

گر کسی این قول معبود جلیل — بهر انکار لقا آرد دلیل

قَوْلُهُ تَعَالٰی لَا تُدْرِکُهُ الْاَبْصَارُ وَ هُوَ یُدْرِکُ الْاَبْصَارَ

بایدش گفتن که ای نیکو سیر — فرق بسیار است در درک و نظر

اندرین آیه که شد شمع هدا — نفی ادراک بصر کرده خدا

نیست یعنی این خیال از ممکنات — کاین بصر گردد محیط کنه ذات

نه که انوار جمالش یا جلال — قلب را مرئی شدن باشد محال

نفی رؤیت نفی درک ای نارسیست — قول حق لا تنظر الابصار نیست

بلکه پاکان از لقای مستعان — بهره ور گردند اما آن زمان

که ز چشم دل نظر کن بر وی اند — مدرکش بر کنه ماهیت نیند

نیز بر انکار رؤیت زین قبیل — گر بیارد آیهٔ دیگر دلیل

که خدا در نفی رؤیت از عتاب — لن ترانی کرد موسی را خطاب

چون کلیم الله را گفت اینچنین — که تو نتوانی مرا دیدن یقین

دیگری را کی درین دعوی مجال — که زند دم از لقای ذوالجلال

بایدش گفتن که ای صاحب ذکا — دورتر ماندی ز اصل مدعا

حق بموسی گفت با را ننگری — زین بصارت وین دو چشم ظاهری

آنچنان که تو همی بینی مدام — در محاذات و مقابلها تمام

وین نشد حاصل که قلب فیض جو — از بصیرت ننگرد دیدار او

قَوْلُهُ تَعَالٰی بَلِ الْاِنْسَانُ عَلٰی نَفْسِهٖ بَصِیْرَةٌ

یعنی انسان ز نفس خویشتن — هست بینائی و داند این سخن

که بنفس من چه حسن است و چه قبح — تیره چون شام است یا روشن چو صبح

پس یقین است این که در دنیا بشر — نفس خود را ننگرد از چشم سر

بلکه این بینائی از چشم دل است — کش بصیرت گفت معبود الست

کور باشد بی بصارت جان من — بی بصیرت نیست در باب این سخن

در بصارت در بصیرت فرقهاست — کز بصیرت دیده باطن مدعاست

خوب گفته این دو بیت دلپذیر — خوش سخن میرزا جلالای اسیر

جلوه اش ازچشم دل مستور نیست — لن ترانی پرده دار طور نیست

چشم دل سیر دو عالم میکند — یک سر مژکان تماشا دو نیست

در قیامت نیز دیدار خداست — وین مبارک آیه بر مطلب کواست

قَوْلُهُ تَعَالیٰ وُجُوهٌ يَوْمَئِذٍ نَاظِرَةٌ اِلیٰ رَبِّهَا نَاظِرَةٌ

معنیش هست این که در روز جزا — رو شکفته دوست داران خدا

جمله بر نور جمالش ناظر اند — پس چرا مردم ز رؤیت منکر اند

منکر تکذیب کن در هر دو دار — ازچه ز امکان لقای کردکار

کوید از روی ندم و احسرتا — هم بوقت مرگ و هم روز جزا

قَالَ اللّٰهُ تَعَالیٰ قَدْ خَسِرَ الَّذِيْنَ كَذَّبُوا بِلِقَاءِ اللّٰهِ حَتّیٰ اِذَا جَاءَتْهُمُ السَّاعَةُ بَغْتَةً قَالُوا يَا حَسْرَتَنَا عَلیٰ مَا فَرَّطْنَا فِيهَا وَ قَالَ اَيْضًا قَدْ خَسِرَ الَّذِيْنَ كَذَّبُوا بِلِقَاءِ اللّٰهِ وَ مَا كَانُوا مُهْتَدِيْنَ

کفت با تاکید معبود مجیب — کانکسان زاشند زیانکاری نصیب

که بدند از غفلت اندر روزکار — منکر فیض لقای کردکار

همچنان کروند تکذیب لقا — چون اجل آمد یکایک جان ربا

مخورند

میخورند افسوس بر چیزی که آن — داده اند از دست نقد دو جهان

نیستند آنها کروه اهتدی — بی هدایت بلکه هستند ای فتی

هست مروی که ز خیر المرسلین — چون بپرسیدند اصحاب کزین

که خدا را ای رسول داد کر — دیدهٔ از چشم دل یا چشم سر

دادشان پاسخ حبیب کردکار — که چو شد نور تجلی آشکار

قلب چشم و دیده دل شد یکی — یعنی این دو شد در انحالت یکی

هم یکی از مؤمنین نیک فال — کرد روزی از شه مردان سؤال

که نکر دیدی خدای خویش را — یا ندیدی ای امام رهنما

کفت در پاسخ امیر نامجو — که نکردم من عبادت های او

تا ندیدم باز فرمود اینچنین — که بچشم سر ندیدم من یقین

بلکه دل از نور ایمان دیده است — که ورا بر ماسوا بکزیده است

وَ قَالَ اَيْضًا عَلَيْهِ السَّلَامُ مَا رَاَيْتُ شَيْئًا اِلَّا وَ قَدْ رَاَيْتُ اللّٰهَ قَبْلَهُ اَوْ بَيْنَهُ اَوْ بَعْدَهُ

هم بفرمود آن شه عالی کهر — که ندیدم هیچ چیزی را مکر

پیش از و دیدم خدا را یا در او — یا بدیدم بعد از و وجه نکو

قالَ الصّادِقُ عَلَیهِ السَّلامُ لا راحَةَ لِمُؤمِنٍ اِلّا عِندَ لِقاءِ اللهِ تَعالی

گفت صادق کاندرین دار فنا / مرد مؤمن را نباشد هیچ جا

راحت و آرام اگر باشد یقین / هست نزد دیدن جان آفرین

گشت پس ثابت که اندر هر دو دار / هست خاصان را لقای کردگار

این چه حرمان و این چه وهم است و گمان / که نمی باشد لقای مستعان

اندکی اندیشه همی باید نمود / که محبان خداوند ودود

صمت و بیخوابی بروز و شب شعار / کرده اند و ذکر نام کردگار

مسکن اندر بادیه فرموده اند / چهره در عزلت بجس نموده اند

جمله در حب حبیب بی نظیر / از جهان گشتند و اهلش گوشه گیر

مانده اند آن نیک مردان خدا / بی طعام و آب اکثر روزها

نفس را کشتند با صد اشتیاق / سعی کردند از مجاهدهای شاق

در گریبان تفکر دردمند / بر شهود حق مراقب گشته اند

اینهمه بهر چه بود ای حق پرست / گر برای رفتن اندر جنت است

یا خلاصی از عذاب است و سقر / لا نسلم گر برای اینقدر

آنهمه محنت کشند و رنجها / زانکه گر شخصی در آئین هدا

با یقین کامل و ایمان تام / در عبادت گرم باشد صبح و شام

سازد از خود بهر تحصیل شرف / جمله اخلاق ذمیمه بر طرف

با وجود آن بزنهای حلال / او مباشر باشد از غم ملال

نیز از وجه حلالش نه حرام / با شکم سیری خورد از هر طعام

غیر اوقات عبادت با فراغ / نیم روز و شب بخوابد خوش دماغ

مستحق باشد که در خلد نعیم / پا نهد یابد خلاصی از جحیم

پس کسانی کان همه رنج و تعب / برده اند البته بهر قرب رب

بوده از نور شهود مستعان / نقدی ایشان راست دامن گیر جان

هر که شد زین نقد نومیدی پسند / ماند اندر دام غفلت پای بند

پس وی از بهر عذاب بس الیم / باشد آماده بروز خوف و بیم

قَولُهُ تَعالی اَلَّذِینَ کَفَرُوا بِآیاتِ اللهِ وَلِقائِهِ اُولئِکَ یَئِسُوا مِن رَحمَتی وَاُولئِکَ لَهُم عَذابٌ اَلِیمٌ

یعنی آنانکه ز جهل خود پسند / منکر آیات و دیدار حق اند

گشته اند از رحمت من ناامید / باشد ایشان را عذاب بس شدید

خاتمهٔ کتاب در فخریه و تاریخ اختتام نسخه

شکر کاین مجموعهٔ نجم الهدا | ختم شد زامداد حق رهنما
انکه کلکم را توانائی ازوست | صفحه را این نقش پیرائی ازوست
فضل او چون چاره سازی کرده است | خامه ام صنعت طرازی کرده است
روشناس فکر این نظم متین | تا ضمیرم گشت با صدق و یقین
فارغ از افکار نیک و بد شدم | بلکه چندین فیض را مورد شدم
قلزم دل را شناور گشته ام | در صف معنی دلاور گشته ام
از در دل کرده ام دریوزه | جلوه دادم بحر را در کوزه
ز آب حیوان خامه لب تر کرده است | که فن عیسی مکرر کرده است
این بود دریای مواج علوم | حرف حرفش گوهر تاج علوم
عارفان از ظاهرش در وجد و حال | عاشقان را باطنش بزم وصال
صفحه صفحه زین رقم سنبلستان | گلستان در گلستان در گلستان
این گلستان را بهار دیگر است | رونقش از [illegible] اند
بیت بیت آمد عروس گلعذار | از حنای غیب دستش پرنگار
جلوه دادم عقل دوراندیش را | مختصر کردم کلام خویش را

تازه افکندم

تازه افکندم بنای کاخ نظم | بشگفاندم غنچهای شاخ نظم
مصرع تاریخ ختم این بنا | عین معنی نسخهٔ نجم الهدی (١١٤٩)
یا الهی تا ابد مقبول باد | ناسخ اقوال نا[illegible]قبول باد
از همه اول هدایت کن شواد | مر مصنف را ز حاسد مشنواد
نازل از حق باد صلوات و سلام | بر رسول و آل و اصحابش مدام

قد تم هذا الكتاب المستطاب المسمى بنجم الهدى في سنة احدى وسبعين ومائتين بعد الالف من الهجرة النبوية المصطفوية عليه الوف التحية والسلام على يد اقل العباد احقر عبد المجيد الشريف ابن المرحوم ملا [illegible] ملا علي حسب الفرمايش عاليجناب فضائل و كمالات اكتساب [illegible] انتساب [illegible] جناب [illegible] آقا مير محمد طاهر صاحب الحسيني الاصفهاني [illegible] باجلال [illegible] عاليجناب مصطفوي انتساب مرتضوي [illegible] الاطياب [illegible] آقا عبد الرسول [illegible] تاجر اصفهاني [illegible] بطبع كتاب [illegible] معمورهٔ بمبئي [illegible] طبع پذيرفت اللهم اغفر لكاتبه [illegible] والسلام على من اتبع الهدى

[illegible] پر معنی ان نجم الهدی





